فلسفه آدم و حوا

Philosophy of Adam & Eve

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : فلسفه آدم و حوا

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :۱۳۸۷–۱۳۸۸

تعداد صفحه:۵۶

فهرست مطالب

فصل اوّل

فلسفه ازدواج و زناشوئی

بسم الله الخیر الواصلین

۱ – زندگی انسان چیزی جز رابطه و مبادله و دادوستد و معامله و دریافت و پرداخت با جهان و جهانیان نیست که شدیدترین این واقعه با همنوعان است .
آدمی حتّی آنگاه که بی توجّه در خیابان عبور می کند نیز با هر رهگذری دارای ارتباطی می شود و در یک آن چیزی می دهد و چیزی می گیرد و معامله و رابطه ای در ناخودآگاه فرد با کلّ آدمها در خیابان رخ می دهد . در هر نگاه هر چند سهوی و ناخودآگاه چیزی مبادله می شود .
آدمی حتّی در تنهائی اش به طور اتوماتیک در هر لحظه مشغول مبادله با جهان و جهانیان و آدمهاست . آدمها هر یک با باری از معنا و انرژی خوب و بد بر او وارد می شوند و چیزی به او می دهند و چیزی از او می گیرند و می روند . این واقعه حتّی در خواب هم ادامه دارد . آدمی چیزی جز رابطه نیست و چون دارای روح است شدیدترین و عمیق ترین ارتباط را با هر چیزی برقرار می کند . و مهمترین خاصیّت روح انسان در برقراری ارتباط است و لذا قویترین روح ها از عمیق ترین ارتباطات برخوردارند .
ورابطه زن و مرد هم یکی از این ارتباطات است و بلکه شدیدترین ارتباط انسان در جهان است و عمیق ترین مبادلات در این رابطه رخ می دهد زیرا روح با تمامیّت خودش در این رابطه وارد می شود و لذا روحانی ترین رابطه انسان با جنس مخالف و خاصّه با همسر است و لذا سرنوشت سازترین رابطه هاست زیرا بیشترین مبادلات در این رابطه ممکن می شود . در این رابطه خود روح مبادله می شود در حالیکه در سائر روابط روح بستر و عامل برقراری رابطه است و نه موضوع مبادله . ولذا ازدواج واقعه مبادله روح دو انسان است که شدیدترینش در ازدواج عاشقانه رخ می دهد .

۲ – درست مثل هسته اتم که اساس عالم ماده است ازدواج و زناشوئی و خانواده هم اساس تاریخ تمدّن و علوم انسانی و اجتماعی است و به میزانی که امروزه این علوم از اصل و اساس خود دور شده اند از رسالت حقیقی خود و از علمی بودن ماهیّت خود بیگانه شده اند . بنابراین پرداختن به این مسئله به معنای رجعت دوباره به اصل و اساس همه علوم انسانی و اجتماعی و حتّی پزشکی است و نیز علوم دینی .

۳ – در قرآن کریم می خوانیم که خداوند از هر چیزی یک زوج آفریده است . واین زوجها دارای ماهیّتی متضادند و در عین حال به لحاظ وجودی مستقیماً از یکدیگرند و بی همدیگر موجودیّتی ندارند . و این ذات معنای دیالکتیک به عنوان محور اندیشه و علم و ادراک بشر است و به مثابهٔ روح پدیده شناسی می باشد تا آنجا که آخرین موضوع جهان اندیشه همانا درک راز این وحدت اضداد و دوقولوهای عالم وجود است . واین مسئله برای وجود انسان بخصوص در عرصهٔ خودشناسی و انسان شناسی و همه فرآورده های بشری به مثابه ام المسائل است همانطور که هر فرد بشری به وضوح احساس می کند که کلیّه سرنوشت او در رابطه اش با جنس مخالف قرار دارد .

۴ – نیاز آدمی به جنس مخالفش بسیار عمیق تر و اسرارآمیزتر از آن اموری است که او می فهمد و برایش تدبیر می کند . آنچه که نیاز جنسی نامیده می شود خود وسیله ای است برای ارضای نیاز برتر و عمیق تری . همانطور که نیاز انسان به غذا خود عمل خوردن نیست بلکه موادّ حیاتی موجود در آن است و نیز موادّی که در بدن انسان به واسطه غذاها پدید می آید که در خود غذاها حضور ندارند. همانطور که نوع غذا و آداب غذا خوردن و کم و کیف تغذیه در افکار و احساسات آدمی نیز اثر دارد . رابطه جنسی کمتر از غذا نیست . همانطور که فی المثل می دانیم که عارفان و علما و پیامبران دارای رژیم غذائی ویژه ای بوده اند . یعنی همانطور که در کتاب اوپانیشادها آمده ، آدمی همانطور فکر می کند و احساس دارد که غذا می خورد . بنابراین نوع همسر و کم و کیف رابطه جنسی و عاطفی با همسر هم در اندیشه و معنویّت و روحیّات بشر اثری بسزا دارد . ادمی به هر چیزی که نیازمندتر است سرنوشت و روح و جان او از آن چیز اثر بیشتری می

پذیرد و لذا مسئله ازدواج و زناشوئی و رابطه جنسی مهمترین نقش را در ماهیّت و سرنوشت هر بشری ایفا می کند . ولذا انسان عاقل این امر را در رأس اهداف و الویّت های زندگیش قرار می دهد و مسئله ازدواج و زناشوئی را فقط از چشم نیاز لحظه ای جنسی نمی بیند .

۵ – هر «من» ی محصول «تو» های زندگی خویش است و مهمترین توی زندگی هر فردی همسر است . هر فردی از والدین خود حیات مادّی می یابد ولی از همسر خود حیات معنوی و انسانی و روحانی حاصل می کند . پس آنکه همسر را فقط از چشم پائین تنه و معیشت می نگرد از همان آغاز سرنوشت انسانی خود را با مادیّت جهان پیوند زده و خود را محکوم به جمادیّت و حیوانیّت جهان ساخته است .

۶ – هر کسی از همسرش توقع یک دوست ، همدل ، همفکر و هم سرنوشت و یار و یاور را دارد تا به یاری او سعادتمند گردد . ولی بزودی در می یابد که گوئی با خصم خود وصلت نموده است و آن هم شقی ترین دشمن هایش . واین سرآغاز بیداری بشر است و بخود – آئی و اندیشه گری و تفکّر جدّی . زیرا مواجه با نخستین تضادّ در اعماق تن و دل و جان و اندیشه خود شده است . بزرگترین اندیشمندان جهان کسانی بوده اند که از این بیداری نگریخته و درباره اش تا به آخر اندیشه کرده اند . واین عمیق ترین و وجودی ترین نوع اندیشه و معناگرائی در بشر است که نهایتاً انسان را به خدا می رساند . همه پیامبران بزرگ نیز چنین بوده اند : آدم وحوّا ، ابراهیم و هاجر ، عیسی و مریم مجدلیه ، محمّد و خدیجه ، علی و فاطمه و و ... .

۷ – در پس پرده همه مردان بزرگ زنانی پنهان و آشکار بوده اند که موتور محرّکه کلّ معنویّت آنها بوده اند : سقراط ، بوعلی ، رابعه ، سوفا ، داوینچی ، کی یرکه گارد ، نیچه ، کافکا ، پو ، سالومه ، سیمون دوبوار و غیره .

۸ – اندیشه و تعمّق جدّی در ذات رابطه با جنس مخالف و همسر ، به مثابهٔ اندیشه در ریشه حیات و هستی آدمیّت خویشتن است . تنها معنا و تفکّری که انسان را به خدا رسانیده است . همانطور که آدم ابوالبشر هم مقام نبوّتش را در رابطه با حوّا یافت . وجود حوّا بود که او را از بهشت به عالم برزخ کشانید و جهانش را دگر ساخت و او را بیدار نمود . همسر ، عالیترین دشمن است یک دشمن الهی و متافیزیکی است و هر که این امر را در نیابد و در آن تفکّر نکند و از آن بگریزد و کورکورانه این دشمن را محکوم سازد و از او انتقام بستاند بزرگترین دشمنی را با ذات انسانی خود نموده است و احمق و بی وجود از جهان می رود .

۹ – گریز از ازدواج و زناشوئی ، گریز از هستی انسانی خویش است . زناشوئی کارخانه وجود یابی روحانی بشر است . رابطه زناشوئی جادوئی ترین رابطه ای است که در کلّ کائنات پدید آمده است و قلمرو همه اسرار است .

۱۰ – هر کسی در رابطه با همسرش یا به خدا می رسد و یا به ابلیس . بهر حال رشد می کند . و این معنویت بشر است .

۱۱ – همانطور که شکافتن هسته اتم و علوم هسته ای منشأ اصلی مدرنیزم و هزاران علوم و فنون مدرن و بی سابقه است . شکافتن هسته رابطه زناشوئی و کشف اسرار آن نیز تعیین کننده سرنوشت نهائی انسان در جهان است و منشأ همه علوم حقیقی در انسان شناسی و جامعه شناسی و روانشناسی است . و بشر مدرن متأسفانه از این هسته انسانی و روحانی مستمراً در حال دور شدن است و به دلیل جهل و ناکامی اش در این رابطه حتّی در حال زیر پا نهادن این پیوند می باشد . واین می تواند منشأ انهدام وجودی و معنوی و حتّی فیزیکی اش در جهان باشد .

۱۲ – ازدواج و طلاق برای هر بشری به مثابهٔ مهمترین واقعه زندگی اوست و اگر او این مهمترین واقعه زندگیش را تا به اعماق درک نکند از زندگی خود هیچ نفهمیده است و جاهل از دنیا می رود .

۱۳ – به لحاظ اعتقاد مذهبی نیز حوّا جمال باطن آدم است و به لحاظ عرفانی ، جلوه ای از جمال پروردگار محسوب می شود . این باورها نیز سندی دیگر بر اهمیّت درک رابطهٔ آدم – حوائی می باشد .
همانطور که یک مرد عاشق ، معشوق خود را همانطور می پرستد که خدا را . و یک زن عاشق هم مردش را هیچ کمتر از خدا نمی یابد و بلکه در چنین رابطه ای است که زن یا مرد برای نخستین بار با حقیقت خدا و مسئله پرستش آشنا شده و ایمان می آورد . اینست که در قلمرو ایمان عرفانی که عالیترین نوع ایمان مذهبی است همواره یک عشق آتشین جنسی به عنوان پشتوانه حضور دارد و عشق لاینفک عرفان است .

۱۴ – عشق جنسی را عشق مجازی خوانده اند ولی هیچکس بدون این عشق مجازی به عشق حقیقی نرسیده است همانطور که کلّ عالم هستی به مثابه عالم مجاز و برزخ است و نه هستی حقیقی . و لذا هر که این عشق را به بازی و مبادله و معامله دنیوی گرفت کلّ سرنوشت خود را تباه کرده است .

۱۵ – انسان اهل معرفت ، با همسرش همان معامله ای می کند که با خدایش : تقوا ، سخاوت ، از خودگذشتگی ، صبر ، اخلاص ، انجام وظیفه و و ... خشوع .

۱۶ – کسانی که با همسر خود آداب دین و معرفت و تقوی را بجا آوردند به خدا راه یافتند و رستگار شدند .

۱۷ – باور عامّه بشری اینست که ازدواج و انتخاب همسر نیز یک امر الهی و ازلی و خارج از اختیار بشری می باشد و واقعه ای است که در آسمان نوشته شده است و لذا آن را «قسمت» می دانند .
در قرآن نیز این معنا وجود دارد که: این خداست که برای هر کسی از جنس نفس خود او همسری قرار می دهد . پس همسر هر کسی در هر مرحله از زندگیش همانی بوده که می بایست باشد و هیچ خطائی در کار نبوده است . و اگر طلاق و ازدواج مجدّدی رخ می دهد بدان معناست که نفس فرد دگرگون شده است در حالیکه همسرش راکد مانده است و یا همسوی او حرکت نکرده است چه به سوی حق و چه باطل .

۱۸ – اگر همسر هر کسی از نفس خود اوست پس چرا دشمن او از آب در می آید همانطور که در قرآن هم همسر هر کسی دشمن ایمان اوست یعنی دشمن ایمنی و آرامش و عزّت اوست و هر مردی که به سوی جهنّم می رود طنابی بر گردن دارد که در دست زن اوست که اورا به دوزخ می کشاند . این یعنی چه؟ مگر اینکه به این نتیجه برسیم که هر کسی ذاتاً دشمن خویشتن است و لذا همسرش هم که هم جنس او و جمال باطن اوست طبعاً باید دشمن او باشد . همانطور که در قرآن آمده که انسان خصم آشکار خویش است و این همان معنای کفر ذاتی بشر است .

۱۹ – عشق مرد به زن هم درست عشق او به نفس خویشتن است و زن بزودی بر این امر آگاه می شود . زیرا زن جمال نفس مرد است و لذا عشق جنسی بیان اشدّ خودپرستی است برای زن و مرد .
پس اگر چنین است عشق جنسی یک عشق کافرانه و بلکه بیان اشدّ کفر است و خودپرستی و لذا همه جنایات بشری به طریقی ریشه در این عشق دارد . پس واضح است که انسان خردمند بایستی این عشق را در خود شدیداً مهار کند و بلکه بایستی با این عشق در خویشتن جهاد نماید و این محور جهاد اکبر برای هر بشری می باشد مخصوصاً مردها . تا دل و جان و روح خودش را از خود پرستی که عین شیطان پرستی است برهاند زیرا پرستش از آن خداست . واصلاً انسان فقط در جریان این نبرد بر علیه دل خویشتن است که راه خدا را می یابد و نهایتاً به او می رسد . که مشهورترین مثال این واقعه همان جهاد ابراهیم بر علیه دل خویش است که همسر و فرزند محبوب خود را در بیابان برهوت عربستان به امان خدا رها کرد و از این واقعه به مقام امامت رسید یعنی خدا را در دل خود یافت . واینست رابطه بین عشق مجازی و عشق الهی .

۲۰ – مردی که بتواند دلش را از عشق همسر و فرزند پاک کند و خانه خدا سازد تازه می تواند آنها را برای خودشان دوست بدارد که نژاد پرستی و خودپرستی نباشد و بلکه محبّت راستین همین است و لذا خداوند می فرماید که : اگر کسی دیگری را دوست بدارد و راست بگوید خداوند را بسیار شدیدتر دوست می دارد . ودر غیر این صورت او عاشق نفس خودش می باشد و همسر و فرزندش فقط ابزارهای خودپرستی او هستند .

۲۱ – فقط دلی که خانه خدا شده است صاحبش می تواند همه را دوست بدارد و در جمال حوّا ، جلوه ای از جمال پروردگارش را دیدار کند . این امر دربارهٔ حوا هم نسبت به آدم مصداق دارد .

۲۲ – در قرآن کریم می خوانیم که خداوند ظاهر و باطن هر چیزی است . و لذا ظاهر و باطن انسان هم که خلیفه اوست می باشد که این کمال واقعه است . و آدم و حوّا به مثابه ظاهر و باطن یک وجود واحدند . وصف خدایگونه عارفان از جمال زن از چنین واقعه ای بر می خیزد .

۲۳ – و لذا رابطهٔ جنسی بین آدم و حوّا اگر بر صدق و معرفت و وفا و ارادت باشد متافیزیکی ترین واقعه ای است که در عالم خاک رخ می دهد و مهد معراج و دیدار با خدا می تواند بود . در غیر اینصورت عرصه سقوط در درک اسفل السافلین است . واینست که عمل زنا در حقوق مذهبی در رأس همه گناهان قرار دارد همانطور که امر عصمت هم در رأس همه ارزشهای دینی قرار دارد . عصمت فقط به معنای خویشتن داری در قبال نامحرم نیست بلکه برقراری رابطه ای صادقانه و شریف و پاک و همدلانه در رابطه جنسی با همسر نیز می باشد . واینست که چه بسا آدم هائی که بعد از ازدواج تازه به راه فسق و زنا می روند زیرا حقوق رابطه

زناشوئی را ادا نکرده اند و این رابطه قدسی را به فساد کشانیده و با آن معامله ای شیطانی نموده اند یعنی از یکدیگر فقط به عنوان ابزاری جنسی یا معیشتی استفاده کرده اند و بس .

۲۴ – زنای در رابطه زناشوئی امری است که بندرت از آن سخن رفته است در حالیکه به مراتب مهلکتر از زنای با غیر همسر است . رابطه جنسی بین دو انسان که واقعاً همسر و همدل نباشند در حکم زناست . زیرا در چنین رابطه ای همواره فرد سوّمی در روان طرفین دخیل می شود و این از زنای با غیر همسر به مراتب پلیدتر و لذا حاصلش مخرّبتر است . و اینست که مفاسد اخلاقی و جنسی در افراد متأهل به مراتب شدیدتر است و اماکن فساد را عمدتاً افراد متأهل بر پا داشته اند و استمرار می دهند . جنون جنسی حاصل ازدواجهای سیاسی و تجاری و صرفاً جنسی است . اساس این ازدواج ها بر زناست .

۲۵ – کسی که به همسر خود وفا نکند به هیچ امری از باورهای خودش هم نمی تواند وفا کند زیرا همسر جمال باطن است . خیانت به او خیانت به خویشتن است .

۲۶ – ازدواج ، واقعه عهد بستن با خویشتن است و وفای به آرمانها ، باورها ، احساسات و ارزشهای خویشتن . و اینست که ازدواج اساس دین و مدنیّت و تربیت و معرفت و انسانیّت است . و فرار از ازدواج به هر بهانه ای واضح ترین بیان کفر است مخصوصاً به بهانهٔ قداست و ریاضت که اشدّ کفر یعنی نفاق است . ازدواج نیمی از دین نیست بلکه نیمهٔ اوّل دین است و اینست که پیامبر اسلام آن را سنّت دین خود نامیده است زیرا سنّت ویژه دین محمّد همان معراج و دیدار با خداست و اینست که دین محمّد ، دین جمال است و تنها دینی که در آن به جمال پیامبرش سلام و صلوات می فرستند .

۲۷ – در عشق به جنس مخالف و ازدواج ، دل آدمی زنده می شود و بیدار شده و به خود می آید . حق و ارزش این رابطه اساساً به همین امر است تا این دل زنده شده به جنس مخالف که نفس خویشتن است آماده برای این پذیرائی خداوند شود . یعنی آدمی دل از خود بکند و آن را به خدا بخشد تا در آن مقیم گردد تا انسان خلیفه خدا شود و هدف خلقت انسان تحقّق یابد .

۲۸ – کلّ واقعه عشق جنسی و زناشوئی دو مرحله است : دل دادن و دل کندن . ولی بسیار اندکند کسانی که حاضرند دل بکنند الاّ به جبر و زور و زجر . تا آنجا که در این دل کندن چه بسا دوباره دل می رود . در حالیکه دل بایستی به معرفت و اختیار از جنس مخالف باز پس گرفته شود تا به صاحب اصلی اش یعنی خداوند سپرده شود تا دل به کمال حیات و هستی ارتقاء یابد . واینست وصال حقیقی و وجودی .

۲۹ – آدمی تا دل از جنس مخالف به صلح و دوستی ، نکند نمی تواند او را دوست بدارد و لذا عاقبت آن به کینه و نفرت ابدی می رسد که این کینه دل را می میراند .

۳۰ – عشق به جنس مخالف و همسر به این دلیل محکوم به کینه و نفرت و انتقام است که عین عشق به خویشتن و خودپرستی است و خودپرستی ذاتاً بر بشر حرام است و انسانی که خود را می پرستد جبراً به عداوت با خویشتن می رسد و دشمن مصلحت ها و ارزشهای وجود خود می شود و این همان جنون حاصل از کفر و عشق جنسی است . الاّ اینکه انسان این عشق را قبل از تباهی تبدیل به احسن نماید یعنی تبدیل به عشق الهی کند که عشق به خالق است که عاشق انسان است زیرا انسان را خلیفه خود در جهان ساخته است و لذا عشق فقط او را سزاست و فقط اوست که به عشق انسان پاسخ مثبت می دهد و لاغیر .

۳۱ – عشق دو جانبه فقط و فقط عشق بین خالق و مخلوق است . و وجود آدمی واضح ترین دلیل بر عشق خداوند به انسان است و اینست که هر کسی که اهل خودشناسی باشد بر خداوند عاشق می شود زیرا دلایل عشق او را به خودش می یابد . عشق او به انسان علّت عشق انسان به اوست .

۳۲ – عشق به خداوند ، تنها عشقی است که آدمی مستمراً کم می آورد و حریف محبّت و الطاف الهی نمی شود و لذا چاره ای جز فنای خود در قبال او نمی یابد و عاشق فنای خود می گردد . واینست راز فنای عارفان در عشق او .

۳۳ – عشق به پروردگار عشق عرفانی است یعنی فقط سالکان خودشناسی به این عشق می رسند زیرا او را در لحظه به لحظه زندگی و احوال و اعمال و نعمات زندگی خود می یابند . لذا عشق الهی تنها عشقی است که تماماً بر معرفت و علم و آگاهی بنا شده است درست در نقطه مقابل عشق به جنس مخالف که سراسر کوری و کری و جنون و توّهم و مالیخولیاست و لذا مترادف با جنون است .

۳۴ – خود پرستی حقیقی و بر حق همان عشق الهی است که فرد در ذات حق مستحیل و فنا شده و با او یگانه می شود و او را خود و خود را او می یابد . و لذا این عشق در حیات اجتماعی سراسر ایثار و کرامت و رحمت بر خلق است .

۳۵ – عشق الهی ، اجر گذشتن از عشق جنسی است به میل و اختیار . گذشتن از عشق جنسی به معنای ایثار است در معنای واقعی کلمه . زیرا عشق جنسی غایت خودپرستی غریزی و کور است و لذا گذشتن از عشق جنسی فرا رفتن از چاه طبیعت غرایز است که مترادف با ایثار در حقّ جنس مخالف است و تمام دنیای خود را به جنس مخالف وانهادن .

۳۶ – در عشق جنسی و زناشوئی تمامیّت نفس فرد درگیر و برون افکنی می شود در وجود معشوق یا همسر . ولذا اینک هنگام دست کشیدن از تمامیّت خود است و رها شدن از کلّ خودی که اینک در وجود معشوق متبلور شده است . تا دل از غیر او پاک شده و آماده برای پذیرائی از حضور پروردگار باشد . واینست حق عشق جنسی به عنوان زیر بنا و مقدمه واجب عشق عرفانی .

۳۷ – رهائی از اسارت عشق جنسی جز به یاری یک پیر و مراد عرفانی به مثابه امام ، ممکن نیست زیرا آدمی خود نمی تواند دست و دل از خود بشوید .

۳۸ – عشق جنسی هم می تواند سکوی پرش به عشق عرفانی باشد و هم چاه سقوط در کینه و ضلالت و عداوت و جنون .

۳۹ – بزرگترین عذاب حاصل از عشق جنسی همانا ابتلای به شجره ممنوعه است به معنای پرستش شجره خود بر روی زمین که به صورت پرستش جنون آسای سنّت پدران و فرزند پرستی بروز می کند و فرد را به هر نوع گناهی سوق می دهد . واین عذاب جبر تاریخ است به زبان فلسفه مدرن . که فرد به همه جبرهای زمانه مبتلا می گردد و از حداقل آزادی و اختیار اراده هم سلب می شود . واین عشق به نژاد است که در تضادّ به عشق نزادی یعنی عشق الهی قرار می گیرد و فرد به سوی کفر آشکار می رود . و آن طنابی که به دست زن و بر گردن مرد به سوی دوزخ کشیده می شود همین طناب شجره و فرزند پرستی می باشد .

۴۰ – عذاب دیگر حاصل از عشق جنسی ، عذاب جنسی و نقصان رابطه شهوانی است که در زن و مرد هر کدام به نوعی رخ می دهد و این به معنای به تضاد رسیدن با هسته مرکزی این عشق است . عشقی که حتّی در جنبهٔ جسمانی و غریزی اش منجر به اشدّ عذاب می شود . ولذا ناتوانیهای جنسی به انواع متفاوتی را موجب می شود و همین امر خود موجب بدبینی ها و زجرها و بدگمانیها و اتّهامات بر علیه یکدیگر است که زمینهٔ انحرافات و چه بسا خیانت جنسی را هم فراهم می سازد . یعنی عشق پائین تنه ای بر علیه پائین تنه فعّال می شود . از این منظر آن طناب که بر گردن مرد و به دست زن است همان بند تنبان است .

۴۱ – عشق جنسی هرگز امکان توسعه و تعالی و رشد ندارد یعنی هرگز نمی تواند به عشق قلبی و تفاهم و وحدت فکری برسد و بلکه هر چه به پیش می رود تضادهای فکری و سوء تفاهمات عاطفی را توسعه و شدّت می بخشد . وهمه آن اموری که روزی عوامل مشترک زندگی زناشوئی به حساب می آمد اینک عوامل تضادّ و تفرقه و جنگ است .

۴۲ – اصولاً هر چه که ازدواجی با مشترکات نفسانی بیشتری پدید آمده باشد به تضادهای بیشتری منجر می شود . یعنی مشترکات خود موضوع اختلافات می شوند . زیرا اشتراکات و تفاهمات مشترک زمینهٔ خودپرستی های شدیدتری هستند و لذا به نبردی شدیدتر منجر می شوند . زیرا آنکه همسر نامیده می شود ذاتاً رسالت دارد تمامیّت تو را بر سرت بشکند پس هر چه که اشتراکات و تفاهمات بیشتری در میان باشد حربه های بیشتری درطرفین وجود دارد . و لذا عمر ازدواجهای خارج از اشتراکات نژادی و طبقاتی و فرهنگی و حرفه ای و سلیقه ای و اعتقادی ، به مراتب بیشتر است . همسر هر کسی هر چه که شباهت های کمتری با او داشته باشد تفاهم و دوستی بیشتری دارد و اسباب جنگ کمتر است .

۴۳ – نیاز جنسی که علّت العلل غریزی ازدواج است به معنای واکنش بدن برای رهائی از خویشتن است که به معنای گریز از تنهائی می باشد ، گریز از تنی بدون روح . زیرا رابطه جنسی عین همآغوشی تن با روح است .

۴۴ – آدم بی حوّا مثل تن بی روح است و حوا بدون آدم مثل روح عریان و بی تن و بی خانه است روحی ناامن و بیقرار و پریشان . آدم بدون حوّا مثل خانه ای بی صاحب است و حوا بدون آدم مثل آدمی بی خانه و

آواره است . حوا برای آدم به مثابهٔ معنا و روح و هویّت است و آدم برای حوا به مثابهٔ امنیّت و حراست است .حوا ، معنای وجودی برای آدم است و آدم هم مادهٔ وجود حواست.

۴۵ – حوا از آدم امنیّت دنیوی و مادّی می خواهد و نهایتاً پول می خواهد وآدم از حوا امنیّت معنوی و حمایت عاطفی و روحانی می خواهد . و این مبادله ماده و معناست . حوّا ، معنای وجود است و آدم هم مادهٔ وجود است . این دو به مثابهٔ ماده و معنای وجود انسان هستند . حوا نظر به جیب آدم دارد و آدم نظر به خود حوا دارد . آدم خود حوا را می خواهد ولی حوا ، درآمد و خواصّ مادّی آدم را می خواهد .

۴۶ – به همین دلیل زن پولدار که نیاز مادّی نداشته باشد و امنیّت دنیوی اش تأمین باشد نیازی به ازدواج در خود نمی بیند . نیاز به ازدواج برای آدم یک نیاز روحانی است ولی برای حوا نیازی جسمانی و معیشتی است.

۴۷ – پس از تأمین نیاز دنیوی برای حوا ، نیاز برتری پدید می آید که نیاز به محبوب بودن و پرستیده شدن است یعنی وجود مردی که مستمراً نازش را بکشد و او ناز کند . واین نیاز معنوی و روحی حوا به آدم است که متعاقب بی نیازی مادّی اش پدید می آید .

۴۸ – ناز بزرگترین راز وجود زن است و غیر منطقی ترین خصیصه وجودی او در رابطه با مرد است منتهی مردی که او را دوست داشته باشد . ناز محصول عشق مرد به زن است و آن بدین معناست که زن می خواهد در قبال مردی که عاشق اوست ادّعا و احساس بی نیازی و خدایگونگی داشته باشد و لذا مرد برای برآورده کردن نیازهای مادّی و جنسی زن بایستی منّتش را بکشد و زن به صورت لطفی به مرد ، خدمات او را بپذیرد.

۴۹ – عشق مرد به زن ، موجب پیدایش احساس و باور خدائی در زن می شود و این مسئله عرصه ظهور ناز اوست .

۵۰ – ناز زن به معنای خلع مسئولیّت و سلب وظیفه نمودن او از خویشتن در قبال مرد است . واین همان راز خوشبختی زن و احساس سعادت او در زندگیست و قلمرو پیدایش جنون و کینه و عداوت بین زن و مرد است که نهایتاً به خیانت و فروپاشی رابطه می انجامد .

۵۱ – ناز زن واکنش عشق مرد است و به مرد چنین می گوید : اگر راست می گوئی مرا چون خدا پرستش کن ! و این قلمرو ظهور کفر آشکار در رابطه آدم و حوا می باشد همانطور که این واقعه در بهشت ازلی موجب ارتکاب آگاهانه آدم به گناه شد که نهایتاً موجب خروج هر دو از بهشت گردید .

۵۲ – برای زن ، ناز کردن لذّت بخش ترین وجه از رابطه او با مرد است و برای مرد هم در مرحلهٔ نخست این ناز کشیدن امری به غایت لذّت بخش و شهوت زا می باشد ولی بتدریج به عذاب کشیده می شود و رابطه دچار جنون و شیطنت و تباهی می گردد .

۵۳ – شهوت افسار گسیخته در مرد تماماً محصول ناز زن می باشد چه در خانه و چه در بازار . آنچه که مفاسد اخلاقی بین زن و مرد را پدید می آورد و قلمرو پیدایش روسپی گری است همانا ناز زن است .

۵۴ – ناز زن همان واقعه ابلیس زده گی زن است و زن بدین طریق ابلیس نفس خود را به مرد منتقل می کند.

۵۵ – ناز زن در عرصه عمل و رفتارش چیزی قابل توصیف منطقی و فرمالیستی نیست و همان چیزی است که عشوه گری نامیده می شود .

۵۶ – ناز را می توان نوعی انرژی و یا رفتار و هویّت انرژیک جنسی – شهوانی دانست که در واقع دال بر رسوخ و حضور ابلیس در زن است و لذا بایستی ناز زن را هویّت و انرژی ابلیسی او دانست .

۵۷ – مردان هرزه و بزهکار و زن باره در زن فقط به جستجوی ناز او هستند و خود این نگاه در زن مولّد و محرّک ناز است .

۵۸ – آنچه که شیطنت زن و مکر و کید عظیم او نامیده می شود همان ناز است که هزاران تو دارد که به انواع مکر و بازی خودنمائی می کند و نهایتاً خود زن را دیوانه می سازد و از کنترل و اراده خارج می کند و این همان روسپی صفتی اوست .

۵۹ – زنان روسپی قربانیان ناز خود هستند یعنی قربانیان ابلیس .

۶۰ – ناز همان اراده به پرستیده شدن زن است یعنی دعوی خدائی و ادّعای بی نیازی در قبال مرد .

۶۱ – زن با نازش می گوید : من هیچ نیازی به تو ندارم پس بیا ناز و منّت مرا بکش تا به تو اجازه دهم تا نیازهای مرا برآورده سازی . زیرا این توئی که نیازمند برآورده ساختن نیازهای منی .

۶۲ – زن با ناز کردنش علاوه بر اینکه مردش را دچار جنون جنسی می کند خود نیز دچار شهوت افسار گسیخته می شود و آنگاه که دیگر مردش از ناز کشیدن خسته شد او به انحرافات اخلاقی دچار شده و چه بسا به سوی خیانت و زنا می رود . و این عذاب ناز اوست .

۶۳ – ناز دیگری در زن وجود دارد که می توان آن را «ناز بر حق» نامید که مختص زن مؤمنه و با تقوا و معرفت است و آن عین عصمت و تقوا و خویشتن داری اوست در قبال عشق مردش . این ناز به معنای مهار نمودن امیال و خواهش های خود در قبال مرد محبوبش می باشد که پاسخی به عشق مرد است که به صورت خویشتن داری و انجام وظیفه و تمکین بروز می کند . این ناز ضدّ ناز است و حاصل جهاد زن در قبال ناز ابلیسی می باشد .

۶۴ – آنچه که زن را در قبال مرد محبوبش دچار عقده و کینه می کند و نهایتاً عشق مردش را از دست می دهد همانا ناز است . زیرا مرد قادر نیست برای همیشه و مستمراً به نازهای او پاسخ دهد و لذا نازش بر سرش می شکند و او را هیچ و پوچ و افسرده می سازدکه افسردگی جنسی و بسیاری از امراض ویژه زنانگی حاصل ناکامی در قبال ناز است .

۶۵ – زنی که ناز را مذهب زناشوئی خود می سازد یا به انحرافات اخلاقی و جنسی می رود و یا دچار افسردگی جنسی و روانی می شود و به انواع وسواس ها مبتلا می گردد و چه بسا نسبت به شوهرش بدبین و بدگمان می شود که این خود عذابی عظیم است .

۶۶ – تمارض نیز یکی دیگر از واکنش زن در قبال ناز ناکام خویش است که بدین طریق بتواند به شیوه ای دیگر مرد را به ترحّم و ناز کشی بکشاند . این تمارض گاه براستی تبدیل به انواع امراض جسمی و روانی و جنسی می شود که عذاب مکر اوست .

۶۷ – دین و معرفت و عصمت و سعادت زن چیزی جز حاصل جهاد او بر علیه ناز خودش نیست .

۶۸ – چون مرد غریزتاً زن را دوست دارد و تسلیم امیال اوست پس اگر زن هم متقابلاً مرید اراده مردش نباشد این رابطه به تباهی و انهدام می رود . این همان واقعه ولایت متقابل زناشوئی است که موجب تعدیل و عدالت در رابطه می شود و خانواده را بر حقّش استوار می سازد .

۶۹ – مرد باطناً مرید زن است و زن بایستی ظاهراً و در امور دنیوی مرید مرد باشد . و این کلّ حقوق فطری زندگی زناشوئی است که اگر رعایت نشود منجر به نابودی خانواده می شود .

۷۰ – زن بر دل مرد ولایت و فرمانروائی دارد و مرد هم باید بر اندیشه و اعمال زن ولایت داشته باشد . واین تنها حقّ رابطه زناشوئی است که رعایتش باعث سعادت و عدم رعایت آن موجب شقاوت و تباهی است.

۷۱ – دعوی عشق آدم به حوّا و امتحان حوّا دربارهٔ این ادّعا ، محور همه مناقشات اسرار آمیز رابطه زناشوئی است که اصولا بندرت بر زبان می آید و از اسرار مگوی این رابطه است . تا آنجا که آدم ادّعایش را پس می گیرد و زان پس انتقام حوّا آغاز می شود .

۷۲ – حوا دربارهٔ عشق آدم تردیدی ندارد ولی می خواهد از این عشق سوء استفاده کند و بر جای خدا بنشیند ولی بناگاه دیگر عشقی در میان نیست . واین عذاب حوّاست و حسرت ابدی او دربارهٔ حماقتش .

۷۳ – حوا می گوید : اگر راست می گوئی باید مرا به خاطر خودم دوست بداری و نه به خاطر خودت و طلب امیال و شرایط خودت . واین طلب عشقی مطلق و بی قید و بی قید و شرط است و در واقع ادّعای خدائی است .

۷۴ – این توقع عشق مطلق و بی قید و شرط حوا از آدم علّت العلل تباهی رابطه آدم و حوا و انهدام تاریخی خانواده و مدخل دورهٔ آخر الزمان و پایان تاریخ تمدّن است .

۷۵ – همه مکرها و بازیها ونازهای زن فقط در قبال عشق آدم است و امتحان این عشق و تبدیل این عشق به پرستشی مطلق .

۷۶ – حوا تا قبل از رویاروئی با عشق آدم مطلقاً از هیچ مکر و نازی برخوردار نیست و چنین مقوله ای را نمی شناسد . مکر و ناز حوا تماماً محصول عشق آدم است . وعشق واقعه ای است که در مخلوق نسبت به خالق رخ می دهد و لذا حوا از این لحاظ تقصیری ندارد زیرا این آدم است که چنین امری را به حوا القاء می کند و لذا در این واقعه عمده عذابها و مسئولیّتها و هزینه ها بر آدم فرود می آید .

۷۷ – زن اگر اهل دین و معرفت نشود در شکست عشق مرد ، تبدیل به یک تاجر جنسی می شود و دیگر تن به بازی عشق مرد نمی دهد و این بزرگترین خطری است که زن را در غایت عشق آدم ، تهدید می کند .

۷۸ – زن شکست خورده در عشق نهایتاً به این نتیجه می رسد که : عشق که دروغ است ولی نیاز جنسی مرد واقعیّت دارد پس باید بر این اساس بطور منطقی و مناسب با بازار ، سرمایه گزاری و تجارت کرد . و بدینگونه است که ازدواجهای آخر الزّمان بنا می شود که البته عمری بس کوتاه دارد و سراسر قرین به فسق وزنا و خیانت متقابل است .

۷۹ – مرد هم بنا به تجربه شخصی و تاریخی اش نیز می بیند که عشق دوامی ندارد و ازدواج عاشقانه تماماً ضرر و خطر و ناکامی است . پس اصلاً نیازی به ازدواج نیست زیرا به لحاظ اقتصادی به صرفه نیست پس بایستی از بازار آزاد استفاده کرد و هر دوره ای را با زنی سپری نمود و تا توقعاتش فزونی گرفت رهایش کرد و به دنبال دیگری رفت .

۸۰ – و بدینگونه است که زن به سوی کسب در آمد مستقل می رود تا بدون مرد ادامه حیات دهد و دوران جوانی خود را نیز در جهت ارضای غرایز مستمراً با مردان گوناگونی به سر می برد و تلاش می کند با هر مردی بیشترین استفاده مادّی را ببرد و برای دوران کهولت دارای استقلال مالی باشد و جهت رفع تنهائی اش نیز از مردی فرزندی به بار می آورد و آن فرزند را برای خود نگه می دارد . واین همان دورانی است که آغاز شده است .

۸۱ – این دوران منجر به عذابهای عظیمی همچون جنونهای جنسی و امراض لاعلاج جنسی و ایدز و سائر امراض ژنتیکی و هورمونی شده و لذا رابطه زن و مرد را به کلّی ممنوع و نابود می سازد و بدینگونه تاریخ بشری بر روی زمین روی به انقراض می رود .

۸۲ – رابطه آدم و حوائی به واسطه دخالت ابلیس که منجر به عشق آدم به حوّا و ناز و مکرهای حوا به آدم شده است به سوی نابودی می رود و استمرار نسل بشر بر روی زمین ناممکن می شود و بدینگونه ابلیس عداوت خود نسبت به آدم را به اجرا نهاده است . توبه آدم از عشق به حوا و توبه حوا از ناز و مکر به آدم تنها راه براندازی ابلیس و نجات نسل بشر و رستگاری اوست .

۸۳ – عشق آدم – حوائی بزرگترین راز عالم خلقت است که همه اسرار بشری و بلکه اسرار کائنات را در خود جمع دارد .

۸۴ – عشق آدم به حوا در حقیقت همان عشق او به جمال پروردگار است ولی این چه رازی است که این واقعه را تبدیل به عذاب نموده و موجب خلقت دوزخ و ضلالت آدم و عذاب ابدی او شده است .

۸۵ – و امّا چگونه عشق حوّا در دل آدم رخ می نماید ؟ عشق چگونه واقعه ای است ؟ این واقعه را تا کنون کسی شرح نداده است الاّ به راز و رمز و استعاره و شعر .

۸۶ – عشق یعنی نقش بستن جمال حوّا در آئینهٔ دل آدم . پس اوّلاً آدم بایستی صاحب دل باشد . چرا که هر مردی صاحب دل نیست زیرا دل همان قلب گوشتی نیست بلکه نقطه ای در میانه سینه است که دارای گودی کوچکی می باشد . ودیگر اینکه هر دلی زنده نیست . وسوّم اینکه هر دلی آئینه نیست . پس هر مردی عاشق بر جمال زنی نمی شود بلکه فقط دچار جاذبه شهوانی و پائین تنه زن می شود که در واقع پس از رابطه جنسی اتفاق می افتد و آن ابتلای شهوانی است و نه عشق .

۸۷ – جمال زن دقیقاً همان سر و صورت اوست : زلف و پیشانی و چشم و ابرو و گونه و بینی و لب و دهان و چانه و سر و گردن .

۸۸ – مردی عاشق بر جمال زنی می شود که صاحب بصیرت و بینائی دل باشد و این یعنی دلش آئینه باشد . یعنی مردی که اهل دل باشد و مقیم در دل خویش باشد و از آنجا بر جمال زن نظر کند .

۸۹ – مردی که از دلش بر جمال زن نظر می کند در او سیمائی قدسی می بیند و اینست راز عشق .

۹۰ – مرد صاحب دلی بینا عموماً عاشق است بر عالم و آدمیان و خصوصاً بر زن خاصّی عاشق می گردد .

۹۱ – آنچه که عشق مرد به زن را به شهوت می آلاید ناز و عشوه زن است که حاصل انکار و ابلیسیّت زن نسبت به عشق مرد می باشد که قصد نابودی عشق مرد را دارد و تبدیل آن به شهوت و دریوزگی مرد . و این همان شیطنت و پلیدی زن است .

۹۲ – واقعه نقش بستن جمال زن در دل مرد ، زن را به ناگاه مست و دیوانه و نیز شجاع و خارق العاده می سازد و چه بسا سرنوشت او را دگر می کند و استعدادهای نهانش را به فعل می آورد از جمله مکر و ناز ویژه اش را .

۹۳ – مرد عاشق ، مردی مؤمن و با معرفت است و لذا زن را به عرصهٔ معنویّت و خلاّقیّت ها می کشاند و این امر زن را دچار کبر و غرور مالیخولیائی می سازد و خودبین و خودپرست می کند و ناز زن معشوق از ناز سائر زنان ذاتاً متفاوت است و نازی آزادی بخش و استقلال طلبانه و استکباری است و کوس اناالحق می زند به عکس نازهای عادی که نازی ملتمسانه و خودفروشانه است .

۹۴ – عشق جمالی ، عشق پاک و تعالی بخش است و همین عشق است که زمینهٔ عشق عرفانی می شود . این عشق در زن یعنی در معشوق هم موجب بیداری و تکامل معنوی است هر چند که زن غریزتاً تلاش می کند که این عشق را تبدیل به عشق جنسی کند . این همان عشق است که پیامبر اسلام عاشقش را در صورت حفظ عفّت ، مترادف شهید می داند . و شهید از مقام شاهد بودن است : شاهد بر جمال قدسی پروردگار در صورت خاکی بشر . عشق یکی از تجلّیات مقام کشف و شهود عرفانی است .

۹۵ – عشق جمالی یا به وصال جسمانی نمی رسد و اگرهم برسد شدیداً ناکام شده و شکست می خورد زیرا عاشق در تجربه جسمانی و دنیوی با معشوق خود به ناگاه مواجه با واقعیّت خاکی و دنیوی و پستِ معشوق می شود و بلکه خود را با شیطان روبرو می یابد که ماسک خدا بر صورت زده است . عشق جمالی اگر با معرفت نفس همراه نباشد به اشدّ گمراهی منجر می شود و عاشق را با کلّ جهان و جهانیان به بن بست و غایت بدبینی می رساند .

۹۶ – تجربه عشق جمالی همان تجربه حیات توحیدی برای عاشق است که کلّ هستی اش را بر محور امور واحدی سامان می دهد و متّحد می سازد و لذا می تواند زمینهٔ عشق الهی باشد . وناکامی این عشق در وصال جسمانی حتمی است و این ناکامی خود به یاری معرفت فرد عاشق را به سر منشأ این جمال یعنی خداوند می کشاند . وچه بسا معشوق را هم در بلند مدّت به خود می آورد و به راه هدایت می کشاند زیرا معشوق مورد نظر نگاه خداوند بوده است . در حقیقت این نگاه خداوند از منظر دل عاشق بر معشوق است که مولّد آن جمال قدسی می باشد زیرا دل مرد مؤمن خانه خداست . و اینست که مرد مؤمن به کلّ جهان نگاهی عاشقانه دارد .

۹۷ – اینست که ازدواج و زناشوئی حاصل عشق جمالی در عالم خاک تجربه ای بس تلخ و ناگوار است ولی این تلخی و ناکامی در بلند مدّت موجب بیداری در طرفین است .

۹۸ – متأسفانه اکثر انسانها هرگز داستان عشق های ناکام را پیگیری نمی کنند و با وقوع شکست و جدائی برای همیشه پرونده اش را می بندند در حالیکه حق عشق جمالی اتّفاقاً در دورهٔ فراق آشکار می شود و طرفین را هر یک به گونه ای بیدار و رهنمون می کند .

۹۹ – عشق جمالی چه به وصال جسمانی انجامد و چه هرگز وصالی رخ ندهد به دو شیوه متفاوت فرد عاشق را به سوی خداوند هدایت می کند که البته عشق بدون وصال جسمانی اگر به همراه معرفت باشد این راه را بسیار زلالتر و سریعتر طی می کند و خسارت کمتری به همراه دارد . ولی عشقی که به وصال انجامد و سپس منجر به شکست و فراق شود بسیار پخته تر و عمیق تر عمل می کند هر چند که ضربات عمیقتری بر عاشق بر جای می گذارد و اتفاقاً زخمهای حاصل از این نوع وصال همان موتور محرّکه عاشق به سوی اصل آن جمال است . همه عارفان بزرگ جهان چنین ناکامی ای را در عشق پشت سر داشته اند .

۱۰۰ – بدترین کار عاشق اینست که معشوق خود را مسبّب شکست بداند و او را لعن نماید و بدتر از آن اینکه اصل عشق را منکر شود و یا لعنت نماید که چنین وضعی منجر به تباهی و هلاکت روح عاشق می شود.

۱۰۱ – اراده به ازدواج همان اراده به گریز از احساس تنهائی و پوچی و ناامنی روانی است منتهی این اراده پس از ازدواج بر سر صاحبش در هر دو طرف می شکند زیرا تنهائی را تشدید نموده و به صورت درد بی درمانی پیش روی می نهد . یعنی هر یک از طرفین به وضوح می بیند که مطلقاً قادر نیست که خود یا دیگری را از این احساس نجات دهد . زیرا آدمی در تنهائی جسمانی خود در انزوا می تواند به لحاظ روانی هر کسی را که بخواهد در خودش حاضر و مجسّم نماید و از تنهائی خارج شود ولی آنگاه که خود آن فرد در مقابل تو قرار دارد و با تو زندگی می کند دیگر قادر نیستی که او را در درون خود آوری و لذا احساس تنهائی هزار چندان می شود . این واقعه زمینهٔ روانی «دوری و دوستی» می باشد . آنچه که منشأ عداوت و تشنّج رابطه زن و شوهر است ناکامی در ارتباط باطنی با یکدیگر است و تلخی این واقعیّت که که در کنار همدیگر ولی بیگانه از همدیگرند و راهی به درون همدیگر ندارند . بسیاری از طلاق ها بر اساس این تجربه رخ می دهد که در دوری از یکدیگر بهتر می توانند همدیگر را درک نموده و از تنهائی خارج شوند . این مسئله برای زن بسیار شدیدتر است .

۱۰۲ – اراده به گریز از تنهائی در تصمیم به ازدواج بزرگترین تصوّر و توقع از ازدواج است و نیز علّت اصلی جدال و سوء تفاهم و طلاق است و نیز بزرگترین خطا در درک فلسفه ازدواج است زیرا ازدواج احساس تنهائی را به اوج خود رسانیده و تبدیل به یک حقیقت و درد لاعلاج می سازد .

۱۰۳ – ازدواج یک رابطه بسیار شدید من – توئی است و من – توئی ترین رابطه هاست . وحقیقت اینست که هیچ منی قادر به برقراری رابطه باطنی و وصال روانی با دیگری نیست مخصوصاً همسرش . رویاروئی دو تا «من» مانع برقراری رابطه می باشد .ولذا تنها بستر و استمرار رابطه زناشوئی وجود یک «او» به عنوان رابط و حلاّل رابطه است . این «او» امروزه در هر خانه ای همان تلویزیون است که یک رابط عمومی محسوب می گردد .

۱۰۴ – خانوادهٔ طرفین زناشوئی ، یک دوست ، یک فاسق ، یک تلویزیون و غیره «او» های رابط زناشوئی هستند .این «او» به همان میزان که بستر و علّت رابطه است نهایتاً موجب نابودی رابطه نیز می باشد .

۱۰۵ – راز نجات فرد از احساس تنهائی همانا برقراری رابطه قلبی است یعنی رابطه روحانی . و توان برقراری چنین رابطه ای یک توان معنوی و روانی و عرفانی است . و کسی چنین توانی را داراست که دارای دلی زنده و مؤمن باشد یعنی با ذات خود مربوط شده باشد زیرا انسان متصل به ذات خود می تواند با دیگران هم مربوط شود.یعنی انسان به میزانی که توانسته با خودش مربوط شود با دیگران هم مربوط می شود و از احساس تنهائی و انزوا و قحطی رابطه نجات می یابد . ارتباط با خود همان ارتباط با خدای ذات خویشتن است و آدمی به واسطه خدای خویش است که می تواند با دیگری رابطه ای قلبی و روحی برقرار کند یعنی به واسطه هوی (او) وجود خویش . و این همان انسان با هو و با هویّت است . این منی است که دارای اوی ذات است و به ذاتش ملحق شده است .

۱۰۶ – انسان بی هویّت (بی او – بی خدا – بی ایمان) جز به واسطه یک فرد سوّم قادر به برقراری حداقل رابطه با همسر خود نیست یعنی یک او . این او یا یک انسان مؤمن و صدیق و با معرفت است که دوست رابطه زناشوئی است و این رابطه را بر حق استوار می سازد و یا یک انسان کافر و بی هویّت است که ویرانگر رابطه زناشوئی است .

۱۰۷ – مرد بی هویّت برای برقراری رابطه با همسرش متوسّل به افراد فامیل ، دوستان ، جامعه و غیره است . حتّی برای گذران ساعتی در کنار همسرش بایستی از یک فیلم سینمائی و مهیّج استفاده کند . حتّی برای برقراری رابطه جنسی با همسرش بایستی از یک واسطه بشری یا هنری یا داروئی استفاده کند . بسیاری فقط به یاری مستی و نشئگی می توانند با همسر خود مربوط شوند و حتّی گفتگوئی کنند . «آرامش در حضور دیگران » راز «او» در رابطه زناشوئی است . اینست که بسیاری از زن و شوهر ها فقط با حضور میهمان قادر به تحمّل یکدیگرند . یا باید میهمانی بدهند و یا میهمانی بروند و در غیر اینصورت حداکثر پای تلویزیون می توانند یکدیگر را تحمّل نمایند . واین وضعیّت گاه تا رختخواب ادامه می یابد و لذا امروزه در فرهنگهای آزاد غربی ، داشتن یک فاسق در زندگی زناشوئی تبدیل به یک قاعده عرفی شده است.

۱۰۸ – داشتن یک شغل بیرونی و کلاً اشتغال برای زن فقط به معنای داشتن یک «او» در زندگی زناشوئی است . همکاران محیط کار نقش این او را ایفا می کنند .

۱۰۹ – در زندگیهای سنّتی تر که حضور «او» در زناشوئی ناممکن تر است شرایط به سوئی می رود که مرد مجبور است تا حدّ امکان در خانه نباشد .

۱۱۰ – زن وشوهرهائی که حتّی رسماً طلاق گرفته و با طلاق در کنار یکدیگر زندگی می کنند بسیارند .

۱۱۱ – در زندگی های سنّتی وجود فرزند مهمترین نقش را به عنوان یک «او» ایفا می کند و تنها راز بقا و استمرار خانواده است . فرزند به عنوان حلقه اتّصال و استحکام زناشوئی فقط به همین معناست .

۱۱۲ – در یک زناشوئی به ظاهر موفق هر یک از طرفین اوی خاصّ خودش را در پنهان یا آشکار داراست که این اوها به همان میزان که راز استمرار زناشوئی هستند می توانند علّت جدائی هم باشند .

۱۱۳ – یک زناشوئی به راستی سالم و صادقانه و مستحکم آن است که اوی واحدی در میان باشد که هر دو به این او ایمان داشته باشند . این او یک انسان صدیق و مؤمن به مثابهٔ پیر و امام هدایت است .

۱۱۴ – فقط زن و شوهری که هر دو دارای ایمانی روشن و خالص هستند از وجود یک اوی بیرونی بی نیازند . این او همان خدای پنهان است . چنین زن و شوهرهائی البته بسیار بسیار نادرند . حتّی مؤمن ترین زن و شوهر هم به وجود یک امام بیرونی برای حجّت ایمان خود نیازمند هستند . زیرا طبق کلام خدا ، زن همواره با ایمان شوهرش در تضاد است و خدای شوهرش را بزرگترین هووی خود می داند مگر اینکه به اخلاص و کمال در ایمان رسیده باشد و مستمراً مشغول جهاد با نفس خود باشد .

۱۱۵ – آنان را که دلی نیست و یا دلشان سنگ و مرده است اصولاً احساس تنهائی هم ندارند فقط هراس از بی کسی و وحشت از مرگ و نیستی دارند و دوست دارند همیشه فرد یا افرادی در کنار خود داشته باشند . این آدمها اساساً محتاج بیمه هستند و کسانی که چون ارباب و حافظ بر بالای سرشان باشند که مسئول حیات و رزق و اعمالشان محسوب شوند . ازدواج این نوع آدمها هم یک ازدواج اقتصادی – سیاسی – جنسی است و یک معامله کاملاً حساب شده تلقی می شود و تا زمانیکه این تجارت آنها را ارضاء کند ادامه می یابد و در غیر اینصورت طلاق رخ می دهد که آنهم واقعه ای کاملاً اقتصادی – سیاسی است .

۱۱۶ – ولی ازدواج برای کسانی که هنوز نیمه جانی در دل دارند و عاطفه ای دارند بسیار پیچیده تر است زیرا این نوع آدمها علاوه بر نیازهای دنیوی ، نیاز معنوی و روانی هم دارند و لذا متوقع تر هستند و سریع تر دچار مشکل می شوند و مشکل زناشوئی این آدمها را هیچکس نمی فهمد حتّی خودشان .

۱۱۷ – از جنبهٔ روانی کسی می تواند ازدواج موفّق و آرام و متینی داشته باشد و در این رابطه رشد یابد که تنهائی خود را درک کرده و پذیرفته باشد و از همسرش توقّع نداشته باشد که او را از این احساس نجات دهد مگر اینکه به یک جهاد معنوی و معرفتی و دینی همّت گمارد و زندگی زناشوئی را تبدیل به یک دانشگاه روحانی سازد . چنین کسی بایستی امیال و توقعات دنیوی خود را به حداقل رسانده باشد و فرد مؤمن و اهل معرفت باشد و زندگی زناشوئی را به عنوان کانون تنبلی و کهولت و عافیّت طلبی و حیات حیوانی نخواسته باشد .

۱۱۸ – زندگی زناشوئی یا یک طویله و کارگاه پروار سازی غرایز است . یا میدان جنگ جنون و سلطه گری و اثبات منیّت است . ویا دانشگاه روح است .

۱۱۹ – ناکامترین و متشنج ترین زناشوئی از آن کسانی است که همسر خود را فقط وسیله خوشبختی خود تلقی کرده اند . یعنی ازدواج کرده اند تا خوشبخت شوند . این احمقانه ترین نگاه به ازدواج است .

۱۲۰ – بر حق ترین نگاه و نیّت به ازدواج و زناشوئی اینست که هر یک از طرفین این رابطه را آئینهٔ خودشناسی خود بداند و این واقعه را سرآغاز راهی برای رسیدن به خویشتن خویش قرار دارد و آن رسیدن به حقّ تنهائی و هویّت ذاتی است . وتنها ابزار چنین رابطه دوستانه ای همان صدق و صمیمیّت است که جز بر ایمان و معرفت و وظیفه شناسی و مسئولیّت پذیری ممکن نمی شود .

۱۲۱ – هیچکس به خودی خود و به تنهائی قادر به طی طریق به هیچ سوئی نیست . انسان ذاتاً موجودی دوقولو است و به همراه هم جنس خویش است که سالک راه زندگی می شود که به بهشت و یا دوزخ می رسد که دو نوع تکامل است . آنکه ازدواج نمی کند و از آن می گریزد از زندگی می گریزد و نمی خواهد به هیچ راهی برود و جز بازی با پوستهٔ میرای دنیا هیچ کار دیگری نمی کند .

۱۲۲ – زندگی زناشوئی سرآغاز سیر و سلوک باطنی انسان است و هر کسی به ناگاه با خودش روبرو می شود . واینست که آنهائی که به قصد فرار از تنهائی و رویاروئی با خود ازدواج می کنند به ناگاه احساس می کنند که درست از همان چیزی که می هراسیده اند دچارش شده اند و لذا احساس فریب می کنند و از همان آغاز راه گریز را می جویند . واین بزرگترین سوء تفاهمی است که آدمها در ازدواج خود با آن روبرویند و هرگز آن را در نمی یابند و لذا ازدواج را بدبختی می پندارند.

۱۲۳ – آنهائی که از روبرو شدن با خود گریزانند ازدواج را بزرگترین دام زندگی می دانند و لذا برای ارضاء نیازهای غریزی خود جبراً به سوی فحشاء و هرزگی می روند . زیرا با هرکسی بیش از ساعتی نمی توانند گذران کنند و پس از برآورده شدن نیاز جنسی با تمامیّت خود روبرویند و از آن می گریزند . این نوع آدمها همواره در جستجوی کسانی هستند که مطلقاً آنها را نشناسند . اینان غریبه پرست هستند زیرا هرگز میل آشنائی با خود را ندارند . وهمین امر مستمراً بر احساس تنهائی آنها می افزاید و مستمراً آنان را از این فرد به فرد دیگری می کشاند و این یعنی روسپی گری .

۱۲۴ – هر چیزی فقط به واسطه ضدّش شناخته می شود از جمله خود انسان هم فقط در رابطه با ضدّ خودش (همسر) می تواند خود را بشناسد و با خود آشنا و دوست شود و از تنهائی نجات یابد . و این کار مستلزم روبرو شدن با خود است یعنی پذیرش تنهائی خود . و همسر کسی است که تو را با خودت روبرو می کند که در این رویاروئی در مرحله نخست جز بزدلی ، نیاز ، هراس و جهل و جنون درک نمی شود و لذا کسی میل ندارد خود را اینگونه بیابد . در حالیکه این فقط صفحه اوّل از کتاب وجود است .

۱۲۵ – آدمی تا با ضدّ خودش یعنی همسرش به انس و الفت نرسد با خودش به آشنائی و دوستی نمی رسد . وآنچه که موجب انس و الفت می شود خدمت ، انجام وظیفه ، صبر ، خویشتن داری و از خود گذشتن است و راز دل در میان نهادن و متواضع گشتن . آنکه می خواهد خود را به عنوان انسانی بزرگ به همسرش اثبات کند هرگز موفق به انس و الفت با همسرش نمی شود به زبان ساده راز پیروزی در زناشوئی جنگ مستمر با تکبّر و غرور خویشتن است .

۱۲۶ – بین زن و شوهر یعنی بین آدم وحوّا یعنی بین انسان و روحش ، جز خدا حائل نیست و این معنا در قران مذکور است . و لذا به میزانی که طرفین به حکم خدا تن در می دهند از طریق «او» به همدیگر نزدیک شده و با هم مأنوس می شوند و از تنهائی بدر می آیند .

۱۲۷ – در رابطه زناشوئی که خدا نباشد و به یاد نیاید و اطاعت نشود دیواری حائل است که روز به روز ضخیم تر و بلند تر می شود و این دو پشت این دیوار روز به روز از یکدیگر دورتر و بیگانه تر می شوند . وامّا خدای ذهنی و فردی هر یک نمی تواند این دو را به هم برساند و آشنا سازد و بلکه این خدای منی که نام ابلیس منیّت هر کدام است علّت العلل دوری آنهاست . فقط خدا و ایمان یک فرد سوّم (او) به عنوان یک دوست و امام هدایت قادر است که این دیوار را از میانشان بردارد : نه من و نه تو فقط او .

۱۲۸ – بسیاری از زن و شوهرهای سنّتی از همان فردای زندگی مشترک به نژاد و خانواده های خود پناه می برند و آنها را واسط رابطه خود می سازند و این همان راه و روش نژاد پرستانه زندگی و پیروی از سنّت پدران یعنی راه کفر است .

۱۲۹ – برای زن و شوهری که یک اوی صدیق وجود ندارد نزدیکترین حدّ زناشوئی یعنی رابطه جنسی مبدّل به بیگانه ترین و متشنّج ترین نوع رابطه می شود و این امر که اساس غریزی ازدواج است از همان آغاز مبدّل به کابوس زندگی زناشوئی می شود . که این کابوس برای زن دو صد چندان هولناکتر است زیرا زن در این رابطه جسماً و روحاً ، یک مفعول است و بدون رابطه قلبی این رابطه عذابی عظیم است و به صورت شکنجه روانی عمل می کند .

۱۳۰ – بدون رابطه قلبی یعنی بدون وجود یک هوی معنوی در رابطه ، ارتباط جنسی بین زن و شوهر ماهیتاً تبدیل به یک زنای پنهان می شود زیرا به طور خواسته و ناخواسته یک فرد سوّم در ذهن هر یک پیدا می شود که به یاری او این رابطه ممکن شود . وخود این مسئله بتدریج رابطه جنسی را به عذاب و تشنّج و بیگانگی می کشاند و طلاق پنهان پیش از طلاق رسمی رخ می دهد .

۱۳۱ – سخن از رابطه قلبی متقابل بین زن و شوهر همان رابطه متّکی بر ایمان است زیرا فقط به واسطه ایمان است که دل انسان زنده شده و امکان برقراری رابطه با سائرین را پیدا می کند . بدون این ایمان حتّی یک گفتگوی تفاهم آمیز عادی هم بین زن و شوهر ممکن نمی شود و هر سخنی زمینهٔ یک جدال است و اتفاقاً همان موضوعات مشترک بیشترین جدالها را پدید می آورد .

۱۳۲ – آنگاه که ایمان در میان نباشد دلی هم در میان نمی آید و رابطه جنسی یک رابطه صرفاً جسمی است و زن و شوهر فقط ابزار استمناء یکدیگرند و هر کس مشغول خود ارضائی است . ولذا رابطه جنسی که باید منجر به اشدّ انس و الفت شود زمینهٔ اشدّ کینه و عداوت می شود و لذّت رابطه تبدیل به عذاب می گردد و این وضع مقدّمه خیانت و زنا و طلاق است .

۱۳۳ – از این منظر است که درک می کنیم که چرا خداوند در قرآن کریم مؤمنان را امر کرده که فقط با مؤمنان ازدواج کنند . زیرا ازدواج یک مؤمن با یک کافر دل ، بزرگترین عذاب ممکن است که اگر فرد مؤمن اهل معرفت و خداشناسی نباشد در این ازدواج چه بسا ایمانش را از دست بدهد . ولی اگر اهل معرفت باشد به کمال خداشناسی و ابلیس شناسی و اخلاص و توحید می رسد زیرا همزیستی مؤمن با کافر مثل رویاروئی با ابلیس است و غایت ابلیس شناسی در این نوع زناشوئی ممکن می شود که اساس خداشناسی توحیدی محسوب می شود .

۱۳۴ – هدف ذاتی ازدواج همانا ازدواج تن و روح است و این همان واقعه توحید در انسان است . که هر فردی در رابطه به واسطه رویاروئی با اشدّ تنهائی خودش و به دلیل درک اشدّ ناکامی در وصال با دیگری برای نجات از تنهائی خود ، مجبور می شود که به خدای ذات خودش پناه ببرد و روح خود را در اعماق ذات خود بجوید و به آن ملحق شود و از بیگانگی نجات یابد . وکسی که حقوق زناشوئی را رعایت کند مستحق چنین مقامی می شود و در غیر این صورت روز به روز در بدر تر و در یوزه تر و روسپی صفت تر می شود تا کسی را بیابد که تنهائی اش را از او بستاند و چنین کسی وجود ندارد . زناشوئی ، کارخانهٔ ره یابی به سوی ذات و رسیدن به حیات و هستی فی النفسه است یعنی رسیدن به مقام یگانگی و بی نیازی است و وصال تن به روح خویشتن .

۱۳۵ – تجربه کافران از ازدواج و زناشوئی بتدریج آنها را به سوی انقراض زناشوئی می کشاند زیرا مستمراً عذاب زندگی زناشوئی افزوده می شود . واین همان واقعه ای است که امروزه در جهان در حال رخ نمودن است که حاصلش رشد جهانی همجنس گرائی و انواع امراض جنسی می باشد که نسل کافران را در جهان به نابودی می کشاند .

۱۳۶ – امروزه زن و شوهری که امام هدایت واحد و مشترکی ندارند امکان حداقل انس و الفت با یکدیگر را هم ندارند . امروزه خانه ای بر حق خود استوار است و مهد محبّت و رشد و معنویّت است که دارای امام هدایت باشد . خانوادهٔ بی هو ، خانواده ای بی بنیاد است . وهو در عرصهٔ ظهور همان امام هدایت است .

۱۳۷ – زن به لحاظ هویّت معنوی مخلوق عشقِ دل مرد خویش است و لذا باید مرید دل او باشد تا بتواند در این معنا که عرصه هویّت و عزّت و محبّت و احساس وجود و رونق حیات زنانه اوست باقی بماند و رشد کند و گرنه آن را از دست می دهد و پوچ شده و جبراً به روسپی گری پنهان و آشکار می رود که قلمرو نابودی اوست . و این همان ولایت پذیری زن نسبت به شوهر است . ولایت پذیری همان محبّت پذیری و تعهّد و مسئولیّت نسبت به دل مرد است که به صورت اطاعت و ارادت نسبت به امر شوهر بروز می کند . زنی که از اراده قلبی شوهر اطاعت نکند محبّت شوهر را بر خود حرام می کند و نهایتاً از دستش می دهد و به قحطی وجود می افتد و به سوی در یوزه گی نامحرمان و هرزه گان می رود .

۱۳۸ – مردی هم که همسرش را قلباً امر به اطاعت از احکام دین خدا و انجام وظایف ننماید او را دوست نمی دارد و این بدان معناست که ولایت وجودی خود را به عنوان یک مرد پذیرا نشده است و نمی خواهد مسئول باشد و بلکه می خواهد که همواره بی تعهّد و بازیگر باقی بماند . او از طریق به اصطلاح آزادی بی قید و شرطی که به زنش می دهد و او را به خودش وا می نهد عملاً خود را بی قید و شرط و غیر متعهّد می خواهد تا با هر زنی باشد . و این فساد و مکر و بی مسئولیّتی خود را تحت عنوان عشق و آزادی توجیه می کند . درست به همین دلیل زن هم قلباً از چنین مردی بیزار است .

۱۳۹ – زن ومرد مثل ظرف و مظروف هستند مثل تن و روح هستند و لذا شعار برابری زن ومرد یک جنون محض است و قلمرو نابودی زناشوئی و تعهّدات رابطه است . برابری زن ومرد ابلیسی ترین شعاری است که پدید آمده و خصم نوع بشر است و این شعار را جز احمقان و مفسدین پیروی نمی کنند .

۱۴۰ – عشق غیر متعهّد ، فلسفه تقدیس و توجیه خیانت و بی وفائی و تبدیل انسان به یک شئی جنسی است.

۱۴۱ – ارادهٔ به ازدواج در خانواده های سنّتی که غرق در وراثت و نژاد پرستی هستند در واقع به معنای گریز از ازدحام و ظلمت تاریخ و خاندان و راهی به سوی تنهائی خویش است . این مسئله در مورد دختران شدیدتر است که ازدواج را برای خود به مثابهٔ آزادی می دانند و پدید آوردن شرایط و امکانی که بتوانند خود را خارج از شجره و سازمان نژاد ، تجربه کنند و بشناسند . این طبیعی ترین انگیزه برای ازدواج است که در عین حال انگیزه ای دینی و معرفتی است و لذا اگر بر موازین دینی و اخلاقی و عقلانی باشد ازدواجی موفق و رشد دهنده است . در چنین انگیزه ای از ازدواج همسر هر چه از اشتراکات نژادی دورتر باشد مقبولتر و معقولتر است و نیز دینی تر. به شرط آنکه از حدود اخلاقی خارج نباشد . این نوع ازدواج که بهترین نوع ازدواج است امروزه در حال انقراض می باشد زیرا جوانها قبل از ازدواج در جامعه و مدرسه امکان برقراری روابط آزاد را دارا هستند و چه بسا به روابطی نامشروع و غیر متعهّدی مبتلا می شوند که اساس ازدواجی بیمار و آلوده را فراهم می آورد و فرد قبل از اینکه بتواند یک زندگی سالم و متعهّد و عاقلانه ای را تجربه کند و خود را بیازماید آزادی اختیار و سلامت نفس خود را از دست داده است . این مسئله در مورد دختران بدتر است به خصوص اینکه در این آزادی غیر متعهّد عصمت و صداقت خود را از دست داده باشند . زیرا اساس یک زندگی مشترک آزاد و سالم همانا صداقت است . صداقت اساس آزادی انتخاب و عقل و اراده است که در روابط نامشروع و غیر متعهّد لکّه دار می شود . کسی که قبلاً به فرد دیگری مبتلا شده نمی تواند با همسرش صداقت پیشه کند و لذا پیشاپیش اختیار خودرا از دست داده است و نمی تواند همانگونه که هست با همسرش روبرو شود . به همین دلیل آزادیهای جنسی قبل از ازدواج بزرگترین آفت و عذاب زندگی زناشوئی هستند که آزادی عمل و کلام و عاطفه را در زناشوئی خدشه دار می سازند و خود بزرگترین عامل هراس از ازدواج و یا شکست در زناشوئی محسوب می شوند . انسان گناهکار طبعاً ریاکار می شود و ریا مانع برقراری رابطه ای آزاد و دلخواه با همسر است . به همین دلیل ازدواجهای مدرن نسبت به ازدواجهای سنّتی بی بنیادتر هستند . آری به میزانی که در رابطه با همسرش احساس آزادی و امنیّت می کند می تواند صادق باشد و با او انس گیرد و خود را برون افکنی نموده و تجربه کند و حریم تازه ای از زندگی را دریابد . این یک مسئله وجودی و جبری است و ربطی به باورها و فرهنگها ندارد . فی المثل دختری که قبل ازازدواج بکارت خود را از دست داده صداقت خود را با همسرش از دست داده است و خود را دچار عذاب و ریا و محدودیّت عاطفی می کند و احساس اسارت می نماید .

۱۴۲ – روابط آزاد و غیر متعهّد بزرگترین دشمن ذاتی روابط متعهّد مثل زناشوئی می باشند و صداقت و آزادی را در روابط جدّی و متعهّد و سرنوشت ساز تباه می کنند .

۱۴۳ – زندگی غیر متعهّد بزرگترین خصم زندگی متعهّد است . ولذا آدمها هر چه که روابط غیر متعهّد بیشتری دارند از روابط متعهّد گریزان هستند .

۱۴۴ – آزادی انسان فقط در قلمرو تعهّدات موجب رشد و بیداری او می شود . آزادی غیر متعهّد قلمرو پیدایش اسارتهائی پنهان و هلاک کننده است .

۱۴۵ – ازدواج شدیدترین و کامل ترین نوع تعهّد در بشر است . وتعهّد انسان به دیگری عرصه امتحان تعهّد او به خودش می باشد و تعهّد به کسی که دوستش می داری عین تعهّد تو به دل خویشتن است . و لذا جفای به عهد زناشوئی عین خیانت به دل و اراده و حیات خویشتن است . و لذا آنانکه در زناشوئی جفا می کنند به

سوی لاابالیگریها و مفاسد و اسارتها می روند و دریوزهٔ اراذل و تبهکاران می شوند و اراده و اختیار را در خود نابود می سازند .

۱۴۶ – فراریان از ازدواج عموماً به سوی رذالت و تبهکاری می روند و سرنوشت خود را تباه می کنند . فرار از ازدواج فرار از حیاتی ترین نیاز ذاتی خویشتن است و جنگ با حیات و هستی خویش است . فرار از ازدواج فرار از صداقت و عهد و وفا و مسئولیّت و شرافت است و اتفاقاً فرار از اختیار و آزادی وجدان و خرد و عاطفه است . فرار از ازدواج و بی وفائی در زناشوئی قلمرو عمدهٔ مفاسد و جنون ها و امراض لاعلاج و تبهکاریهای عصر جدید است . واین جماعت که آزادی روح و وجدان و دل خود را از دست داده اند در جامعه حامیان آتشین آزادیخواهیهای بازاری هستند گوئی که دیگران آنان را به بند کشیده اند .

۱۴۷ – حامیان آزادی جنسی بتدریج دل و روح خود را هلاک می کنند و می میرند در حالیکه هنوز نفس می کشند و این بزرگترین عذاب بشر است .

۱۴۸ – ازدواج یعنی خروج از نژاد و شجره تاریخی خویش و وصل شدن به یک غیر . و این یعنی تغییر . تغییر کردن جریان غیر شدن است . ازدواج به معنای تولّد از خویش و خروج از خویشتن است . ترس از ازدواج ترس از تغییر است .

۱۴۹ – فرد در درون خانوادهٔ پدری خود یک مصرف کننده محض است نه فقط به لحاظ مادّی بلکه به لحاظ معنوی هم . و ازدواج سرآغاز تولیدی از نزد خویشتن است . تولید رزقی از نزد خویش و معنا و فرهنگ و احساسی دگر و برتر است . و لذا ازدواجهای درون فامیل معمولاً ازدواجهائی شاقه و کم محصول و تنبل و غیر خلاّق ترند و تغییر و دگرگونی و رشدی بس اندک دارند و تسلسل در این امر گاه موجب پیدایش نسلی معلول به لحاظ جسمی و روانی و فرهنگی می باشد . رکود ، افسردگی ، هراس و کهنگی از ویژگیهای ازدواجهای درون نژاد است . حتّی به لحاظ دینی و معنوی هم این نوع ازدواج ها موجب رشد کفر و نفاق است مگر اینکه طرفین رابطه به جهادی مستمر بر علیه نفس و فرهنگ نژادی خود متوسّل شوند و تقوائی شدید پیشه سازند .

۱۵۰ – موتور محرّکهٔ ازدواج و زناشوئی همانا از خود گذشتگی متقابل است . پس ازدواج به عنوان اساس دین اگر بر باورها و معارف و اعمال دینی بنا نشود مبدّل به واقعه ای ضدّ خود می شود : ازدواج ضدّ ازدواج . پس واضح است که اساس قرار دادن اشتراکات در انتخاب همسر ، یک پدیده ضدّ ازدواج است و زناشوئی را دچار رکود و خودپرستی و فساد و کسالت می کند و از حرکت و تکامل باز می دارد .

۱۵۱ – ازدواج بر اساس عشق به غیرپدید می آید پس ذاتاً دینی و عرفانی است و لذا زناشوئی های غیر اخلاقی و غیر دینی از همان آغاز با هویّت خود دچار بن بست می باشند و همه امور هنوز آغاز نشده نابود است . این زناشوئی کارخانه تولید کفر و فساد و تباهی و فحشاء است و حتّی فرزندان این زناشوئی عامل عذاب والدین هستند و اینست که در فرهنگ کفر ، فرزند ضدّ خوشبختی محسوب می شود و «فرزند کمتر رفاه بیشتر» تبدیل به یک اصل می گردد .

۱۵۲ – ازدواج و زناشوئی به لحاظ مادّی و معنوی واقعه ای تماماً دینی و الهی و عرفانی است و لذا کافران در نبرد با آن قرار دارند و زجر آورترین زناشوئی ها را تجربه می کنند . ازدواج یا سکوی عروج معنوی است و یا چاه سقوط .

۱۵۳ – ازدواج تنها واقعه و رابطه وپیمانی در همه فرهنگهاست که علناً و با صدای بلند با نام خدا و برای رضای خدا منعقد می شود و عین عهد با خداست آن هم عهدی برای تمام عمر . صبر و تلاش بر این عهد موجب هدایت و رستگاری است و عهد شکنی به عمد موجب سقوط و کفر و ذلّت است . و آنکه این عهد را بشکند خود را شکسته است مگر اینکه زناشوئی به مسیری افتاده باشد که موجب شکسته شدن عهد با خدا باشد که در اینصورت طلاق امری واجب است و گریز از آن گناه است و موجب تباهی و هلاکت می شود .

۱۵۴ – خداوند در کتابش می فرماید «پیروی مرد از زن عین پیروی از شیطان است و عدم اطاعت زن از مرد مستوجب عقوبت و تنبیه و نهایتاً طلاق است .» چرا ؟ زیرا مرد عاشق بر زن است و امر او به زن امر دل اوست که خانه خدا و قلمرو ولایت حق است و تبعیت زن از امر مرد همان تبعیت او از فرمان عشق و حکم الهی است و بدینگونه زن را در ولایت عشق الهی قرار می دهد و هدایت می کند زیرا عشق امر خداست . پس اطاعت ناپذیری زن از مرد همان تبعیت از شیطان است و لذا پیروی مرد از زن هم تبعیت از شیطان است که دشمن سعادت زناشوئی و صلح بین آدم و حوا می باشد . از طرفی دیگر مرد قلباً مرید زن است و

اگر زن هم در عمل مرید مرد نباشد در واقع ستم پدید می آید و رابطه از تعادل و عدالت خارج می گردد . علاوه بر اینکه به تجربه محقق شده که زن بخودی خود قادر به تبعیت از عقل و اراده عقلی خود نیست و بلکه بولهوسی صفت ویژه زن است و لذا اطاعت مرد از زن اطاعت از جنون و نابخردی است . و لذا در خانه ای که زن حکم می راند بی نظمی و هرج و مرج و شقاوت حاکم است . ونیز به تجربه معلوم شده مردی که از زن تبعیت می کند بتدریج محبّت قلبی خود را به او از دست می دهد و متقابلاً زن هم قلباً از چنین مردی بیزار می شود و به سوی مردانی می گراید که دارای قدرت اراده اند . زن ذاتاً مردان صاحب اراده و خرد را دوست می دارد و از مردان بی اراده نفرت می یابد . شیطان است که بین زن و شوهر عداوت پدید می آورد .

۱۵۵ – عدالت و برابری حقوقی بین زن و مرد همانا محبّت و عشق قلبی مرد به زن و اطاعت ذهنی و عملی زن از مرد است و غیر از این ستم و نابرابری وجودی است . عدم اطاعت زن از مرد همان عدم اطاعت او از محبّت مرد است یعنی محبّت ناپذیری است و لذا این عدم اطاعت موجب نابودی عشق از دل مرد نسبت به زن می شود و ستم اینست که زن به خودش می کند .این زن دشمن محبّت است پس اطاعت از او اطاعت از شقاوت است که مذهب شیطان می باشد .

۱۵۶ – دین و تقوا و هدایت در زن چیزی جز اطاعتش از شوهر نیست و این تنها راه نبرد او با شیطان است و با نفس امّاره خویشتن . و دین و تقوا و هدایت مرد هم در خانه چیزی جز القای ولایت خود بر همسرش نیست و این همان نبرد او با شیطان و نفس امّاره خویشتن است زیرا مرد قلباً مرید زن است و لذا بایستی خلاف دل خویش عمل کند یعنی از زن اطاعت نکند . زیرا اصل تقوی همان نبرد بر علیه دل خویشتن است که هسته مرکزی نفس فرد می باشد پس واضح است که «اهل دل» پیروان شیطان هستند . الاّ اولیای خدا و عارفان کامل که بر دل خود فائق آمده و دل خود را خانه خدا ساخته اند و تماماً تسلیم امر دین خدایند و اسوهٔ دین می باشند .

۱۵۷ – عشق و محبّت و عاطفه قلبی در صورتی تبدیل به نور هدایت و سعادت می شود که بر احکام الهی عمل کند و نه بر امیال شخصی . علّت عواقب تراژیک همه عشق ها اینست که به اراده شخصی می روند و بازیچه شیطان شده و نهایتاً عشق تبدیل به عداوت می شود .

۱۵۸ – زن فقط در مواردی حق دارد که از امر شوهر سرپیچی نماید و حتّی طلاق بگیرد که شوهرش علناً او را امر به خلاف شرع و حکم خدا می نماید . که چنین مردی البته مطلقاً زنش را دوست نمی دارد و این امر بر زن واضح است .

۱۵۹ – مردی که زنش را دوست بدارد نمی تواند شاهد تباهی زنش باشد و اگر اصلاح نشود او را طلاق می دهد تا در طلاقش توبه کند . فردی که زن کافر و بدکاره اش را طلاق نمی دهد از او نفرت دارد و از او فقط قصد سوء استفاده دارد .

۱۶۰ – یکی از آخرین تهدیدهای زن کافر در جهت تسلیم نمودن شوهرش اینست که او را علناً تهدید به خیانت و زنا می کند . که در اینصورت مرد اگر او را تنبیه و اصلاح نکند و یا نهایتاً طلاقش ندهد بدون تردید زنش به دام زنا می افتد و نابود می شود و چه بسا کار به جنون و جنایت می رسد . که از این موارد در دوران ما بسیار رخ می نماید .

۱۶۱ – فرزندان خانواده ای که درآن مرد مرید زن است موجوداتی واژگون سالار و بی هویّت هستند : دخترانی مرد صفت و پسرانی زن صفت : دخترانی بی عاطفه و قلدر و محبّت ناپذیر و پسرانی بی اراده و ذلیل و تو سری خور . وتمدّن مدرن ما مواجه با چنین نسلی است که انقراض تمدّن را نوید می دهد . این نوع فرزندان عذاب روح و خوار چشم والدین خود و آئینه زندگی مالیخولیائی والدین خود هستند .

۱۶۲ – مهر و قهر دو روی سکّه محبّت هستند و امر هدایت و سعادت و رشد از این میانه می گذرد .

۱۶۳ – تربیت فرزندان موضوعی جدای رابطه زن وشوهر نیست بر خلاف آنچه که امروزه تبلیغ می شود . از رابطه سالم و دینی والدین ، فرزندان به خودی خود تربیت می شوند بی آنکه هیچ انرژی اضافی را طلب کنند .

۱۶۴ – محبّت مرد در خانه باید فرمان براند و اینست تنها اصلی که سعادت خانواده و تربیت فرزندان را تضمین می کند و این فرمانروائی عشق است . ومردی که عشق ندارد فرمان و قدرتی هم ندارد همانطور که

دین و آئینی هم ندارد و بازیچه زن و بچّه هاست و منفور آنها . چنین مردی فقط به واسطه پول فزاینده در خانه تحمّل می شود .

۱۶۵ – مردی که عشق ندارد دین هم ندارد و خدا را هم نمی شناسد و لذا خود را خدا و رزّاق اهل خانه می داند و نان با منّت به خانه می آورد و لذا منفور اهل خانه است و اهل خانه جز به جیب او نظر ندارد .

۱۶۶ – هدف از ازدواج دستیابی به جاودانگی و تولید چیزی است که انسان به واسطه اش جاودانه شود . این همان هدف ذاتی از زیستن بر روی زمین است که ازدواج اوج زیستن است و تلاش برای استمرار جاودانه است . این جاودانگی یا در خویش و بواسطه خویشتن است و یا بواسطه شجره است یعنی همان شجره ممنوعه که استمرار نژاد است که وسوسه ابلیس است .

۱۶۷ – این جاودانگی یا بواسطه الحاق انسان به پروردگار در ذات خویش است که در آزمون زناشوئی حاصل می شود از طریق گذشتن از دل خویشتن . ویا بواسطه تولید مثل و نژاد پرستی که حداکثر استمرارش عمر زمین است .

۱۶۸ – آدمی یا بواسطه نژادش معرّفی و استمرار می یابد و یا بواسطه نزادش یعنی خداوند . آدمی یا خداوند را معرّف خود می سازد و یا فرزندانش را . انسان یا نزاد (خداوند) را می زایاند و یا نژاد را . انسان یا ذات خود را می زایاند یا صفات خود را . و این حاصل دو نوع ارتباط با همسر و جنس مخالف است . انسان یا تولید مثل خود را می کند و یا تولید بی مثل خود . انسان یا در تکرار استمرار می یابد و یا در بی تائی .

۱۶۹ – دین خدا راه و روش جاودانه شدن از ذات خویشتن است در رابطه با جنس مخالف . کسی که تمام دنیایش و صفاتش را به جنس مخالف می بخشد تا ذاتش را آشکار سازد .

۱۷۰ – زناشوئی بر اساس دین و معرفت همان قلمرو و تسبیح و تزکیه نفس خویش است یعنی صفات زدائی از خویشتن در جهت رسیدن به ذات وحدانی خویش . و این همان جریان از خود گذشتن در رابطه با همسر است . از خود گذشتن نه برای ارضای خود بلکه به قصد براندازی خود . و نهایتاً گذشتن از دل خود و حتّی محبوب و همسر خود .

۱۷۱ – زناشوئی یا مسابقه و تجارت خودخواهی و خود ارضائی و خود پرستی است که روشی شیطانی است و جز به کینه و تباهی نمی رسد و یا مسابقه از خود گذشتن است که روشی الهی است و به خدا می رسد . وآنکه از خود می گذرد به خود می رسد که همان خداست . ولی آنکه فقط در صدد منافع نفسانی خویش است نهایتاً به عبث و جنون می رسد .

۱۷۲ – و هیچکس بدون یاری یک پیرمعرفت قادر نیست که این راه از خود گذشتن را صادقانه و تا به آخر طی نماید و به خدای خود برسد . زیرا نفس آدمی ذاتاً خودپرست و خود فریب است و اینست که بدون امام نمی توان خود را شناخت و به اعماق خود راه یافت و به ذات رسید .

۱۷۳ – هیچ رابطه و واقعه ای همچون زناشوئی نیازمند یک شاهد عارف و پیر هدایت نیست زیرا رویاروئی نفس هر فردی با خویشتن است منتهی تحت عنوان یک غیر .

۱۷۴ – زن جمال و زبان و تجلّی ضمیر ناخودآگاه شوهر است و درست به همین دلیل مجذوب و مفتون اوست و لذا نباید از او پیروی کند زیرا این پیروی عین خود پرستی است . وآدمی در خود پرستی اش دیو و دد می گردد همانطور که همه مردانی که مرید زنان خود هستند به سوی جنون می روند . وزن نیز بتدریج از آنها منزجر می شود زیرا می بیند که این خود پرستی را ایثار می نامند .

۱۷۵ – بنابر این از خود گذشتن مرد مطلقاً به معنای پیروی از زن نیست بلکه در عمل به معنای اطاعت از احکام دین خداست تا آنجا که مرد برای بیدار ساختن زن و تنبیه خودش بایستی خود و زن هر دو را تحریم جنسی کند .مسئله تنبیه بدنی زن در موارد یاغیگری و بی عصمتی زن نیز که حکم خداست در واقع همان تنبیه خود مرد در زن است و این کاری آسان نیست .

۱۷۶ – مرد برای عافیت طلبی خودش زن را آزاد می گذارد و چشم بر خطاهایش می پوشد و نام این عمل را ایثار می نهد .

۱۷۷ – نصیحت ، تهدید ، تنبیه بدنی ، تحریم جنسی و نهایتاً طلاق ، سلسله مراتب ولایت مرد بر زن و درجات از خود گذشتگی مرد است که جملگی احکام خدا در زندگی زناشوئی می باشد . ومردان بولهوس و شهوت پرست چون نمی خواهند در رختخواب مواجه با مشکل شوند زن را در خطاهایش آزاد می گذارند و نام این تجارت پلید را ایثار می نهند . ولذا زن هم حتّی علیرغم میلش به لحاظ جنسی از چنین مردی بیزار می شود و این جزای این دروغ است .

۱۷۸ – نیاز جنسی مرد به زن کارخانه خودشناسی اوست و لذا زن هم در این کارخانه مستمراً به امتحان مرد می پردازد که تا چه حدّی او را دوست می دارد و یا فقط عاشق پائین تنه خویش است .

۱۷۹ – زن به طور آگاه و ناآگاه ماهیّت رابطه مرد را با خود در رختخواب به محک می زند و همچنین میزان قدرت پائین تنه خود در مرد را ارزیابی می کند و بر همین اساس زندگی زناشوئی را سامان دهی و برنامه ریزی می کند . مردی که بواسطه نیاز جنسی اش همه ارزشها را زیر پا می نهد از چشم و دل زن ساقط می شود . واین یک حکم ذاتی و الهی است و در اراده زن نیست .

۱۸۰ – مرد به میزانی که شهوت جنسی خود را مهار می کند و ان را به خدمت ارزشهای انسانی و معنوی می کشاند دلش را به نور معرفت روشن می کند .

۱۸۱ – زنی که تمام قدرت و آرمان خود را در زناشوئی منوط به نیاز جنسی مرد به خود می داند و بر این اساس برنامه ریزی می کند به زودی از دل مردش ساقط می شود و چه بسا مردش را به لحاظ جنسی از خود بیزار می سازد . و این نیز یک حکم ذاتی است .

۱۸۲ – همه مردان تباه شده قربانی شهوت جنسی خود هستند . شهوت جنسی و عشق در دو قطب متقابل قرار دارند و با یکدیگر به محک زده می شوند .

۱۸۳ – بر زن است که به نیاز جنسی شوهرش تن در دهد و تمکین کند . و بر مرد است که به هر قیمتی نیاز خود را ارضاء نکند .

۱۸۴ – به میزانی که رابطه جنسی تبدیل به یک حربه زناشوئی می شود قوه حیات و سلامت جسمانی و روانی به خطر می افتد و زمینه سوء تفاهمات و سوء ظن ها پدید می آید .

۱۸۵ – میزان برخورداری عاطفی و روحانی در رابطه جنسی و مبادله معنوی حاصل از آن چیزی جز میزان از خود گذشتگی طرفین در زندگی روزمره نیست و نیز از خود گذشتگی در کم و کیف برقراری این رابطه .

۱۸۶ – رابطه جنسی قلمرو تمرین و تجربه و درک و اجر روحانی از خود گذشتگی در زناشوئی است . و لذا بزرگترین مانع این رابطه همانا خود پرستی طرفین رابطه است . رابطه جنسی آئینه تمام و کمال کیفیّت زناشوئی می باشد . هیچ طلاقی رخ نمی دهد الاّ به دلیل نابودی رابطه جنسی که ملاک نابودی کلّ زناشوئی است .

۱۸۷ – رابطه جنسی جهادی برای رهائی از «من» و حرکت به سوی «او» یعنی خالق وجود است . لذا این رابطه توحیدی ترین جنبه از زناشوئی است و لذا زناشوئی کافرانه به سرعت با این رابطه به بن بست و عذاب می رسد .

۱۸۸ – رابطه جنسی ترمینال جهاد زن و شوهر برای فائق آمدن بر خود و انحلال منیّت و فنای از خود و حرکت به سوی ذات است .

۱۸۹ – فجیع ترین و پلید ترین زناشوئی ها حاصل ازدواج ابزاری است یعنی ازدواج اقتصادی ، سیاسی. یعنی همسر به عنوان ابزاری برای رسیدن به امیال خصوصی . این نوع ازدواج سیاسی ترین رابطه بشر است و منشأ همه شرارتها و مکرهاست .

۱۹۰ – ازدواج اگر به نیّت هم سرنوشتی نباشد هر چه باشد معامله ای پلید و مکّارانه است و به عواقبی فجیع می انجامد و طرفین رابطه را تبدیل به دیو می سازد .

۱۹۱ – نیّت و نگاه و عملکرد هر بشری درازدواج ، سرنوشت نهائی او را رقم می زند و میزان کلّ روابط و عمل زندگانی اوست و توشه آخرت هر انسانی از کلّ زندگی اش در این رابطه معلوم می گردد .

۱۹۲ – هر ازدواجی یا به خدا می رسد یا به شیطان . یا به محبّت با جهان هستی و اتّحاد با کلّ بشریّت می رساند و یا به شقاوت و نفرت از عالم و آدم .

۱۹۳ – مهم این نیست که همسر تو چگونه انسانی باشد بلکه مهم اینست که تو در این رابطه چه بوده باشی و چه کرده باشی . سرنوشت تو را نیّت و عمل تو تعیین می کند نه همسر تو .

۱۹۴ – چه بسا انسانی که با نیّت خدائی و برای رضای او ازدواج کند و مواجه با شقی ترین همسر شود و از این رابطه به مقام امامت و شفاعت بشریّت برسد و به دست همسرش کشته شود .

۱۹۵ – هدف ذاتی ازدواج «هستی برای دیگری» است و هر که این معنا را در ازدواج کشف و درک و تصدیق نکرده باشد حق ازدواج را نیافته و از این رابطه نصیبی نمی برد جز عذاب .

۱۹۶ – ازدواجی که با نیّت «دیگری برای خودم» پدید می آید مقصدی جز دوزخ و ندامت ابدی ندارد . واین نگاه است که امروزه ازدواج را به سوی انقراض می کشاند و اندیشه ازدواج را مترادف با دوزخ می سازد .

۱۹۷ – ازدواج به نیّت خوشبخت شدن ، احمقانه ترین و دوزخی ترین ازدواجهاست . ازدواج به نیّت خوشبخت کردن همسر هم به همان میزان احمقانه و ناکام است .

۱۹۸ – زناشوئی نه راه «من» است و نه راه «تو» بلکه راه سوّم است راه «او» . هم سرنوشت شدن به قصد یافتن راه سوّم است .

۱۹۹ – عشق زناشوئی عموماً یکطرفه است . و عشق زن هنگامی آغاز می شود که عشق مرد پایان یافته است . عشق متقابل زناشوئی فقط در میان مخلصین در دین ممکن می شود .

۲۰۰ – ازدواج بایستی به نیّت جستجوی یک گمشده معنوی باشد و همراهی در این جستجو . ازدواجی که بر اساس یک آرزو و آرمان از پیش تعیین شده صورت پذیرد محکوم به ناکامی است و گمراهی .

فصل دوم

دیالکتیک زن و مرد

بسم الله الواحد

۱- مرد ، وجود است و زن هم عدم .

۲- زن ، ماده است و مرد هم معنا .

۳- مرد ، ظرف است و زن هم مظروف .

۴- مرد ، ظاهر است و زن هم باطن .

۵- زن ، زمین است و مرد هم آسمان .

۶- مرد ، عاشق است و زن هم معشوق .

۷- مرد ، خیر است و زن هم شر .

۸- مرد ، روز است و زن هم شب .

۹- مرد ، کلمه است و زن هم اعراب آن .

۱۰- زن ، هوا است و مرد هم نفس .

۱۱- مرد ، آب است و زن هم آتش .

۱۲- مرد ، اول است و زن هم آخر .

۱۳- مرد ، دنیاست و زن هم آخرت .

۱۴- مرد ، عارف است و زن هم معروف .

۱۵- مرد ، فاعل است و زن هم مفعول .

۱۶- مرد ، جاهل است و زن هم مجهول .

۱۷- مرد ، طالب است و زن هم مطلوب .

۱۸- مرد ، شاهد است و زن هم آئینه .

۱۹- مرد ، " ال " است و زن هم " لا " .

۲۰- زن ، ذات است و مرد هم صفات .

۲۱- مرد ، زنده است و زن هم زندگی .

۲۲- مرد ، راه است و زن هم مقصد .

۲۳- زن ، غیب است و مرد هم شهود .

۲۴- مرد ، خانه است و زن هم صاحبخانه .

۲۵- مرد ، شاغل است زن هم مشغول .

۲۶- مرد ، خالق است و زن هم مخلوق .

۲۷- مرد ، من است و زن هم تو .

۲۸- زن ، هستی است و مرد هم بایستی .

۲۹- مرد ، کُن است و زن هم فیکون .

۳۰- زن ، خویش مرد است و مرد هم غیر زن .

۳۱- زن ، ناز است و مرد هم نیاز .

۳۲- زن ، تنِ روح مرد است و مرد هم روحِ تن زن .

۳۳- مرد ، بودِ نبود زن است و زن هم نبودِ بودِ مرد .

۳۴- زن ، چیزی برای مرد است که باید باشد و نیست .

۳۵- مرد ، چیزی برای زن است که نباید باشد و هست .

۳۶- زن ، چیزی است که مرد می خواهد در او فنا شود .

۳۷- مرد ، چیزی است که زن می خواهد از او بقا یابد .

۳۸- فرق بین زن و مرد ، فرق همه فرق هاست .

۳۹- جاذبه بین زن و مرد ، جاذبه همه جذبه هاست .

۴۰- اتحاد بین زن و مرد ، اتحاد بود و نبود است .

فصل سوم

دین زنانه

بسم الله الولی

۱- همه شریعت ها و فرهنگهای ملل بر این باور است که دین و هدایت و سلامت و شرافت زن چیزی جز پذیرش صادقانه ولایت شوهر نیست . و این قانونی مطلق است بدون توجّه به این امر که شوهر چگونه موجودی باشد . چرا ؟

۲- یک مرد هر چقدر که کافر و شرور باشد بدی زنش را نمی خواهد و بلکه جز سعادت زنش آرزوئی ندارد و جز عصمت و هدایت و ایمان زنش را نمی خواهد حتی اگر خودش فاسق و تبهکار باشد . این یک قاعده جهانی و بدیهی است .

۳- بنابراین اطاعت صادقانه زن از شوهر بدون شک به سعادت خودش منجر می شود حتی اگر به بدبختی شوهرش منجر شود .

۴- اطاعت زن از شوهر چند خاصیت ذاتی دارد . یکی اینکه مسئولیت دنیوی را از او سلب می کند و دوم اینکه محبّت مرد را نسبت به او روزافزون می کند . و همین دو امر دلیل لازم و کافی بر اطاعت بی چون و چرای زن از مرد است اگر زن عاقل باشد .

۵- ولی به تجربه می دانیم که چنین زنانی خاصّه در عصر ما بسیار اندکند و این نشان تباهی عقل زنانه است که عین دین زنانه است . زیرا زنی که ولایت شوهر را نمی پذیرد نه تنها محبّت و عزّت خود را از دست می دهد بلکه عصمت خود را هم از دست می دهد که اساس دین اوست .

۶- زنی که در امور دنیوی تابع شوهر است تمام دنیا را از خود سلب می کند و سبکبال و آزاد است و عزّتی برتر از این نیست زیرا مسئولیتهای دنیوی است که انسان را تباه می کند .

۷- و خداوند زن را برای حمّالی دنیا نیافریده است بلکه مظهر معنویت و زیبائی و رحمت و محبّت کرده است .

۸- پس زنی که می خواهد با مرد برابر شود یعنی می خواهد حمّال دنیا شود و این از عقل او نیست و لذا از دین او هم نیست و این موجب استثمار تن و دل و روح زن است .

۹- آزادی یعنی آزادی از اسارت و مسئولیتهای دنیوی . و اطاعت زن از مرد در امور دنیوی اساس آزادی اوست .

۱۰- پس فلسفه برابری زن و مرد فلسفه اسارت و فساد زن است . فلسفه جنون و فحشای زن است . فلسفه کفر و برده گی زن است .

۱۱- زن در خلقت ازلی از باطن مرد است پس موجودی باطنی و قلبی و روحانی است و مرد باید به دنیا و ظاهر او خدمت کند و لذا مسئولیت دنیوی زن بر عهده مرد است . و این ولایت مرد بر زن است به لحاظ دنیوی و نه معنوی .

۱۲- و اینست که ابتلای زن به امور دنیوی و معیشتی قلمرو تباهی و ضلالت اوست .

۱۳- معنویت و آزادی و استقلال روح زن اینست که دنیایش را به شوهرش وانهد . و اینست دین زن که عین عقل اوست .

۱۴- در شریعت اسلامی هرگز نیامده است که زن باید از دین و اعتقادات مرد اطاعت کند بلکه در دنیایش از مرد اطاعت کند تا از مسئولیت دنیوی رها باشد و به امور معنوی و عاطفی بپردازد .

۱۵- انسان بمیزانی که از دنیا پاک می شود اهل معنا و روح می شود . و زن هزاران بار بیشتر از مرد امکان حیات معنوی دارد در صورتی که در امور دنیوی از مردش اطاعت کند .

۱۶- به همین دلیل همه زنان پیرو برابری به لحاظ دین و معنا کافر و مفسدند و برده مردان .

۱۷- اراده به پرستیده شدن بواسطه مرد ، منشأ کل کفر و حماقت زن است . و زن حاضر است برای پرستیده شدن و یا بظاهر ستوده شدن بواسطه مرد ، تن بهر کاری بدهد . روسپی گری عذاب این اراده به پرستیده شدن است که غایت هلاکت زن است .

۱۸- کم نیستند زنانی که هر روزه بدست شوهر خود کتک می خورند و شکنجه می شوند ولی طلاق نمی گیرند زیرا پس از هر کتکی مورد چاپلوسی و منّت کشی و پرستش مرد قرار می گیرند . و اصلاً مرد بمیزانی که به زن مبتلاست او را کتک می زند . و زن هم این را می داند و می بیند و لذا کتک را تحمل می کند و اتفاقاً از کتک خوردن لذت می برد . زیرا در حال کتک خوردن غایت برده گی و دریوزه گی مرد را می بیند و نیز پس از کتک .

۱۹- پس دین زن ربطی به عبادات او ندارد و چه بسا زنان که دین مداری را هم ابزاری برای جلوه گری و پرستیده شدن خود قرار می دهند .

۲۰- حتی تحصیل علم و مشاغل مردانه و هنرها هم برای اکثریت زنان وسیله ای برای جلوه گری و بالا بردن درجه پرستیده شدن در نزد مردان است و بس .

۲۱- دین زن در پذیرش ولایت شوهر و اطاعت در امور دنیوی است و بس . چه بانماز و چه بی نماز .

۲۲- عبادات از زنی که ولایت مرد را نمی پذیرد یک شیطان مجسّم می پرورد چون قطامه .

۲۳- اطاعت دنیوی زن از مرد موجب رهائی و آزاده گی و معنویت و عزّت و شرف اوست و نیز هدایت او . حتی اگر مردش کافر و جاهل باشد . زیرا حتی یک مرد فاسد فاسد هم زن خودش را فاسد و فاحشه و تباه نمی خواهد . بنابراین اصل اوّل دین مداری زن اطاعت از پدر ، همسر یا پسر است . زیرا زن در اراده دنیوی خود سرگردان و بولهوس و بازیچه است . این اطاعت اساس نجات زن از این بازیچگی می باشد و لذا اساس دین اوست .

فصل چهارم

من و حوا

بسم الله العلی

این سرگذشتی که برای شما تعریف می کنم از جنس داستانهای عاشقانه ای همچون لیلی و مجنون ، شیرین و فرهاد و یا رمئو و ژولیت نیست هر چند که بی شباهت به این داستانها هم نیست . تفاوتش یکی در این است که داستان من کاملاً واقعی است و دیگر اینکه ناقلش یک راوی و شاهدی بیگانه نیست بلکه خود منم که نامم آدم است و یکطرف این رابطه ام .

من بارها به دنیا آمده ، عاشق شده ، زندگی کرده ام و مرده ام . نخستین باری که بدنیا آمدم حدود هفت هزار سال پیش بود در جنگلهای جنوب هندوستان . آن موقع نام من آدم بود و در آن جنگل که بهشت بود با سرافرازی و افتخار و بی نیازی کامل سلطنت می کردم و سراپا غرق در ستایش خداوند بودم از آنهمه نعماتی که بمن اعطا کرده بود . من جاودانه بودم و جاودانگی احساس و روح و لحظهٔ لحظهٔ زندگی من بود . و تمام وجوم غرق در لذّت و عزّتی فزاینده و غیر قابل توصیف بود . هر چه که می خواستم آماده بود و اراده ام عین واقعیت می شد . فرق من از خداوند فقط این بود که من مخلوق بودم و همین .

در آن جنگل نژاد ما هم زندگی می کرد ولی من مدتی بود که از نژادم فاصله گرفته بودم زیرا بسیار وحشی و خونخوار و ستمگر و متجاوز بودند و لذا به گوشهٔ دیگری از آن جنگل پهناور رفتم که نژادم را نبینم . و لذا تک و تنها بودم و از این تنهائی ام احساس بدی نداشتم ولی مدتی بود که دلم می خواست که ای کاش یک دوست می داشتم تا با او مصاحب باشم و لذایذ خود را با او تقسیم کنم .

واقعه از این قرار بود که شبی در نژادم بودم و نیمه شب دچار احساس بی قراری شدم و از آشیانه ام بیرون رفتم و در گوشه ای پناه گرفتم . احساس می کردم قلبم از سینه ام درحال خروج است و جانم در حال فوران است . که بناگاه دیدم چیزی همچون ابر سپیدی از آسمان فرود آمد و مرا در بر گرفت و گوئی از ذرات تن و جانم نفوذ کرد و بر من وارد شد. من بیهوش شدم و صبح هنگام که برخاستم خودم را موجودی بکلی دگر یافتم . من دیگر آن موجود قبل و از جنس نژادم نبودم و همه از من می ترسیدند و من هم آنها را بیگانه می یافتم . این بود که تصمیم به خروج از نژادم و آن جنگل را گرفتم . زان پس من خالق خود را می شناختم و با او حرف می زدم . او مرا برگزیده بود و روح خود را درمن دمیده و مرا جانشین خود بر روی زمین ساخته بود . من آدم شده بودم . این نام را او بر من نهاد. زان پس دیگر نتوانستم در میان نژادم ادامهٔ حیات دهم زیرا مرا آزار می نمودند و آرام و قرار من موجب حیرت و خشم آنها می شد . پس به جنگل دیگری رفتم که هیچ بشر دیگری جز من نبود .

دراین جنگل جز احساس تنهائی و دلتنگی مشکل دیگری نداشتم ولی هرگز دلم نمی خواست به نژاد خودم باز گردم زیرا حتی خطر به قتل رسیدنم بود و والدین من بیش از سائرین مرا آزار می کردند و سرزنش می نمودند که چرا دیگر مثل آنها نیستم و از توحش و خونخواری خوشم نمی آید . آنها مرا بزدل و دیوانه می دانستند و می پنداشتند که بلائی بر سرم آمده و جنّی در من حلول کرده است و یا بیمار شده ام . و لذا از همهٔ فوت و فن درمانی و جن پرانی بهره گرفتند و حاصلی نداد که در یکی از این مراسم خنده ام گرفت و این خنده ام موجب خشم رئیس نژاد و قبیلهٔ ما شد و احتمال می دادم که حکم قتل مرا صادر کند . ولذا گریختم و دیگر باز نگشتم .

یک روز هنگام غروب یک تابستان بود که بسیار دلم گرفت و ساعتها به درگاه خدا گریستم تا خوابم برد . در خواب دیدم که دختر بسیار زیبا و مهربانی در کنارم و بر بالای سرم نشسته و مرا نوازش می کند: در خواب به او گفتم : توکیستی ؟ گفت : من تو هستم و از بطن خودت زائیده شده ام مگر نه اینکه مدتها بود دچار دل تنگی و درد شدیدی در سینه ات بودی . این نشانهٔ زایمان قلبی بود که من بدنیا آمدم . من از دل تو بیرون آمده ام و لذا اینک دیگر نه دل دردی داری و نه دلتنگی و اندوه و حزن . از او پرسیدم که : آیا این فقط در خواب است یا در بیداریِ من خواهد بود؟ گفت : من موجود واقعی هستم در خواب و بیداری با تو هستم نامم " حوا " است . می گوئی نه از خواب بیدار شو تا مرا ببینی . از خواب برخاستم و دیدم بالای سرم نشسته و مرا نوازش می کند . بلند شدم و او را لمس کردم . او واقعی بود . خداوند از جنس دل و نفس من برایم دوست و همسر و هم سرنوشتی قرار داده بود . و من از دلتنگی و حزن نجات یافتم و خداوند را شبانه روز شکر می گفتم . دیدن او تماماً شکر من بود . من و او مثل یک روح در دو تن بودیم و دارای اراده ای واحد و احساس واحد بودیم . این بزرگترین لطف خدا به من بود .

رابطهٔ من و حوا عالیترین نعمت خدا در آن جنگل بود و لذّتی برتر از آن نبود . تماشای جمال او در یک طرف قرار داشت و کل لذایذ زندگی در آن جنگل در سوی دیگر قرار داشت و با پیدایش حوا آن جنگل و لذایذ

زندگی در آن و همهٔ نعماتش هزاران بار ارتقاء یافت و شدید شد . حتّی هر دم و باز دم یک لذت و مستی غیر قابل توصیفی پیدا کرده بود . با اینکه در آن جنگل هر گل و گیاه و میوه ای و هر نسیمی حامل یک عطر جداگانه و مستی آوری بود ولی نفس های حوا از همه برایم لذیذتر و مستی زا تر بود . گوئی او عصارهٔ کل آن بهشت بود از هر حیث . و من در این مستی ها و لذایذ فزاینده ای که در آن غرق بودم سراپا خداوند را سپاسگزار بودم و این شکر و سپاس هم دمادم بر کم و کیف آنهمه لذایذ می افزود و هر لذتی رایحه ای از جاودانگی را بهمراه داشت و در حقیقت ما غرق در یک جاودانگی فزاینده و فرا رونده بودیم : جاودانگی اندر جاودانگی های تو در تو و لامتناهی . ولی جاودانگی وجود حوا و لذت مصاحبت و تماشایش برتر از همه بود . ولی بناگاه واقعه ای بسیار کوچک و تردید و سوء ظن جزئی در حوا پدید آمد که همان موجب از دست رفتن همهٔ آن نعمات شد و آن بهشت از دست رفت و گوئی روح جاودانگی از آن رخت بربست . و ما به ورطهٔ نابودی افتادیم .

یک روز وقتی از خواب برخاستم حوا را پریشان احوال دیدم . علتش را پرسیدم گفت : نمی دانم چه ام شده است فقط یک دل شوره در من پدید آمده است . پرسیدم چرا ؟ گفت : خودم هم نمی دانم . دلم دچار شک و تزلزل و هراس است . گفتم : فکر کن که از کجاست . گفت : فکر می کنم دیشب خوابی دیدم . یک جوان بسیار زیبائی که هرگز ندیده بودمش . گفتم : کیستی ؟ گفت : یک دوست و اهل راز . گفتم رازت چیست ؟ گفت : من حامل جاودانگی هستم برای تو و شوهرت آدم . پرسیدم : از کجا آمده ای ؟ گفت : من فرستادهٔ خدایم بسوی شما و برای شما حامل پیامی هستم . گفتم : این پیام چیست ؟ گفت : جاودانگی ! گفتم : یعنی چه ؟ گفت : آمده ام تا راه و روش و رمز جاودانه شدن در این بهشت را به شما بیاموزم . گفتم : آن چیست ؟ گفت : در این باب فکر کنید نوبت دیگری می آیم و به عرض شما می رسانم . و سپس از خواب بیدار شدم . من به حوا گفتم اینکه نگرانی ندارد و خیلی هم خوب است . او فرستادهٔ خدا به سوی ماست که ما را در اینجا جاودانه سازد . ولی حوا گفت : راست می گوئی ولی پس چرا دلشوره دارم . گفتم : شیطان را لعنت کن حالت خوب می شود . و این گذشت و حال حوا خوب شد .

صبح چند روز بعد دوباره حوا برخاست و گفت : آن جوان زیبارو و فرستادهٔ خدا را بخواب دیدم و در خواب نشان و آدرس درختی را بمن داد که اگر از میوه اش بخوریم هردویمان در بهشت جاودانه می شویم . بیا برویم آن آدرس را پیدا کنیم . با هم براه افتادیم و به درختی عجیب رسیدیم که میوه هائی عجیب داشت که قبلاً ندیده بودیم . و من بناگاه یادم آمد که خداوند مرا از نزدیکی به این درخت و خوردن میوه اش نهی فرموده بود . پس به حوا گفتم که این همان شجرهٔ ممنوعه است که یکبار درباره اش با تو صحبت کردم . این نهی شده است و اگر این حکم خدا را زیرپا بگذاریم مرتکب گناه شده و کافر می گردیم و بهشت را از دست می دهیم . و بعلاوه خداوند آنگاه که روحش را در من دمید بمن گفت که به این جنگل بیایم و در آن جاودانه بمانم . بنابراین هیچ جای نگرانی نیست و ما نیازی به این درخت نداریم . و سپس با حوا از آن درخت دور شدیم و آرام گرفتیم . چند روز بعد دوباره حوا هراسناک از خواب برخاست و گفت : دوباره آن فرستادهٔ خدا را دیدم که اصرار می کرد که به نزدیکی آن درخت برویم و از میوه اش مصرف کنیم وگرنه بزودی پیر و فرتوت شده و می میریم و این بهشت از دستمان می رود . حالا دیگر من هم دلشوره پیدا کرده بودم و آرامش خود را از دست داده و شبانه روز به این مسئله فکر می کردم . از یک طرف پیام این فرستادهٔ خدا و از طرفی وعدهٔ خود خدا بمن در جاودانه بودن در بهشت و نهی از آن شجره . این دو امر در درون من جدال بزرگی پدید آورده بود . ولی حوا خیلی سخت هوادار آن درخت شده بود و آن آرامش و نیز مهربانی و زیبائی سابقش را هم از دست داده بود . در خود من هم آن لذایذ و حس جاودانگی کاهش یافته بود . هر دوی ما دچار یک بلا شده بودیم و لذا به پیشنهاد و راه حل فرستادهٔ خدا در خواب حوا جداً فکر می کردیم و هر روز هم سری به آن درخت می زدیم ولی هنوز از میوه اش نخورده بودیم . ولی پس از هر دیداری با آن درخت پریشانتر می شدیم و رابطهٔ ما هم خدشه دارتر می شد و شک و تردیدمان افزایش می یافت بهرحال ما نیمی از خطا را مرتکب شده بودیم که همان نزدیکی به درخت بود . ولی دغدغه و دلشوره و بی اعتمادی بین من و حوا روزافزون شده بود و براستی بهشت ما به لحاظ معنا و کیفیت بطور روزافزونی در حال از دست رفتن بود . آن لذت ها و عزت ها و مستی ها و احساسات جاودانی و روحانی و شکرها و محبت های بین من و حوا مستمراً در حال از دست رفتن بود . تا اینکه یک روز حوا آمد و گفت که : همهٔ نشانه های از دست رفتن جاودانگی و خوشبختی ما آشکار شده و روز به روز هم بدتر می شود تا دیرتر نشده برویم و میوهٔ آن درخت را بخوریم . تا همین جا پیشگوئی فرستادهٔ خدا درست از آب درآمده است و او براستی ناجی ماست . من گفتم : اتفاقاً از زمانیکه او در خواب تو پیدا شده همهٔ این بدبختی ها شروع شده است و او خود عامل این فتنه است . حوا گفت : او بیچاره با ما چه کار کرده است و چه دخالتی در رابطه و زندگی ما دارد و فقط هم در خواب می آید و تازه چه عداوتی با ما دارد دشمن ما فقط شیطان است و بس . و این خود شیطان است که ما را دچار اینهمه دغدغه نموده و لذایذ و آرامش ما را تباه کرده است و این جوانمرد آمده تا به ما یاری رساند . او براستی فرستادهٔ خداست وگرنه چه می دانست که جاودانگی و سعادت ما در معرض خطر و نابودی قرار گرفته است . چرا به او تهمت ناحق می زنی . حرفهای حوا هم منطقی بود ولی خداوند بهنگام دمیدن روحش

بمن اخطار نموده بود که به آن شجره حتّی نزدیک نشوم و من بارها نزدیک شده ام و شاید همین نزدیکی موجب احوالات بد در من و تو شده است و اینهمه بدگمانی و دلشوره و بیقراری پدید آورده است. ولی حوا دلایل خودش را داشت و بناگاه گفت : راستش مدتی قبل از این خوابها و نزدیکی ما به این شجره ، من دیگر آن عشق و دوستی سابق را در تو نسبت به خودم احساس نمی کردم بخصوص از زمانی که هر روز چند نوبت مرا تنها می گذاری و به تنهائی به عبادت و راز و نیاز می پردازی احساس می کنم که تو خدایت را بیشتر از من دوست می داری و با من سرد شده ای . قبلاً وقتی در چشمان من می نگریستی از تمام وجودت عشق لبریز بود ولی مدتی است که چنین نیست به همین دلیل دلشورهٔ من قبل از بخواب آمدن فرستادهٔ خدا بسوی من پدید آمده بود و او براستی ناجی من است و احساسات مرا بخوبی درک می کند تو چرا نمی فهمی عشق بین ما در خطر افتاده است . با حرفهای حوا زیر دل من هم بکلی خالی شد و یخ کردم براستی نور جاودانگی از ما رخت بربسته بود و بهشت دیگر بهشت نبود بلکه فقط خاطره ای تلخ و حسرت بار بود و حوا هم روز به روز سردتر و بی تفاوت تر بود و هر روز چند بار گریه می کرد و از من می خواست که برویم و پیام رسول خدا را اجرا کنیم و میوهٔ آن درخت را بخوریم.
ولی من مقاومت می کردم تا آنگاه که دیدم دیگر خوردن و نخوردن آن میوه فرق چندانی ندارد زیرا آنچه که نباید از دست می رفت رفته است و وضع از این بدتر نمی شود . پس به حوا گفتم بیا برویم و این فتنه را ختم می کنیم و میوهٔ آن درخت را بخوریم . حوا از شادی مرا در آغوش گرفت و غرق بوسه نمود و برای مدتی طولانی دوباره طعم محبت او را چشیدم ولی این محبت از نوعی دگر بود . زیرا وقتی مرا در آغوش کشید و بوسید تمام بدنم داغ شد مثل اینکه سطلی آب جوش بر سرم ریخته باشند . حالت خاصی احساس می کردم که هم دارای لذتی جدید بود و هم نوعی ناخوشی و شرم و حسرت در بر داشت . بهرحال براه افتادیم و راهی آن درخت شدیم . در بین راه بوی بسیار بدی استشمام می کردم و احساسم این بود که این بوی ناخوشایند از جانب حواست که بسوی من می آید . از این بابت چیزی به حوا نگفتم . حوا تا قبل از این واقعه دارای رایحه ای بس مطبوع بود و آن رایحه تبدیل به تعفنی شده بود که از اعماق وجود حوا متصاعد می شد . به سایهٔ آن درخت رسیدیم که بزرگترین و مرتفع ترین و تنومندترین درختی بود که دیده بودیم . بوی عطر میوه هایش شدیداً دل انگیز و تحریک کننده بود و رایحهٔ آن از همهٔ عطرهای دیگر تفاوت داشت . زیر آن درخت نشستیم تا رفع خستگی کنیم . عجبا که شدیداً خسته شده بودیم و این اولین باری بود که چیزی بنام خستگی را تجربه می کردیم . بهرحال حوا هم در کنار من نشست و برای اولین بار بوی خاصی را از بدن او احساس کردم که قبلاً احساس نکرده بودم . بوئی جدید بود هم جذاب و هم بد و مشمئز کننده و حوا را به لحاظ جسمانی بمن نزدیکتر می کرد و او هم خودش را مرتباً بمن می چسباند و این وضعی هم خوشایند و هم نفرت انگیز و شرم آور بود که قبلاً بین ما نبود . در همین حال بناگاه حوا فریادی کشید که : نگاه کن او آنجاست پشت آن درخت است . گفتم چه کسی را می گوئی ؟ گفت : آن رسول خدا را که در خوابم آمده بود . گفتم : خیالاتی شده ای . گفت : نگاه پشت آن درخت ایستاده است . گوئی کسی آنجا بود و به ناگاه من هم او را از نیمرخ دیدم . آری کسی آنجا بود و این اولین باری بود که در این بهشت غیر خودمان انسانی را می دیدیم . ولی او چقدر آشنا بود خیلی آشنا بود خیلی . براه افتادیم تا او را از نزدیک دیدار کنیم ولی بناگاه غیب شد . پس بازگشتیم و حوا دو تا میوه از آن درخت کند و یکی را بمن داد . نشستیم . هر یک گازی به میوه ها زدیم . براستی میوه ای متفاوت بود . بوی بسیار بسیار تندی داشت . بسیار شیرین بود بهراه طعم بسیار تلخی که در انتهای آن حضور داشت . به هر دویمان حالت تهوعی دست داد . و نیمه کاره میوه ها را دور افکندیم . و مشغول صحبت شدیم . در چشمان حوا برقی عجیب پیدا شده بود . و بوی بدن و نفس هایش شدیداً تغییر کرده بود و مرا بسوی خود می کشید ولی حالی بس شرم آور بود و از آن رهائی نداشتیم . بناگاه حوا خودش را در آغوش من انداخت و دیگر چیزی نفهمیدیم و گوئی مست و مدهوش شده بودیم . بخود که آمدیم احساس گناه و شرم شدیدی تا ذات هر دوی ما را می سوززانید و از همدیگر خجالت می کشیدیم . بدنش را برای اولین بار بسیار زشت و وقیح دیدم و بدن خودم هم شرم آور شده بود و دیدن عورتهایمان نفرت انگیز بود و هر دوی ما خونین بودیم و احساس نجسی می کردیم . با برگهائی از همان درخت عورتهای خود را پوشانیدیم و از آن محل دور شدیم . با این واقعه دلهایمان از هم بیگانه و بیزار شده بود .

احساس ما بکلی دگرگون شده و نسبت به یکدیگر بیگانه شده بودیم همچنین کل جنگل برای ما بیگانه شده بود و در آن احساس امنیت نداشتیم . بناگاه ببری بسوی ما حمله ور شد . و این اولی باری بود که حیوانی بسوی ما جسارت می کرد . از وحشت محل اقامت همیشگی خود را که بر لب نهر آبی بود رها کردیم و ناخودآگاه بسوی درخت ممنوعه بازگشتیم و از آن درخت بالا رفتیم و آنجا احساس امنیّت بیشتری داشتیم .
ولی بر آن درخت پرندگانی آمد و شد می کردند و ما را بهراس می انداختند و این اولین باری بود که چیزی بنام هراس را تجربه می کردیم . حوا گفت باید پناهگاهی بسازیم تا ایمن باشیم و حس جاودانه بدست آوریم .
در زیر همان درخت با استفاده از شاخه ها و برگهای پهن آن اطاقکی ساختیم و در آن مقیم شدیم . و اولین شب زندگی مان را در یک فضای محدود و مسقف گذراندیم آنهم در هراس فزاینده که صدای هر نسیم و پرنده ای ما را از خواب می پرانید و بخود می لرزیدیم و حوا از آغوش من جدا نمی شد و مثل بید می لرزید .

من شروع کردم کل وقایع آن روزها و هفته های اخیر را در ذهن خود مرور کردم و بناگاه فهمیدم که دچار یک فتنه و توطئه ای بزرگ شده ایم و همه چیز از دستمان رفته است . ولی بزرگتر از آن سیمای آن جوان زیباروی را هم به یاد آوردم . من او را قبلاً در واقعه ای بزرگ دیده بودم . او جناب ابلیس سرکردهٔ شیاطین بود . او همان دشمن قسم خوردهٔ ما بود و کل این بلا را او بر سر ما آورده بود . با فریادی حوا را که خواب بود بیدار کردم و گفتم : حوا برخیز که نابود شدیم و آنچه که نباید می شد شد . ما فریب خوردیم . ابلیس تو را به دلهره و وحشت انداخت و از طریق تو به من هم غلبه کرد و ما را به تنها گناه ممکن در بهشت مبتلا کرد . و ما اینک کافریم و دیگر بهشت جای ما نیست . حوا با احوالی پریشان و وحشت زده گفت : راست می گوئی . فریب خوردیم . تقصیر تو بود . چرا اینقدر احمق شده ای . تو که ولی و قیّم من بودی و بجای خالق من بودی چرا حرفهای مرا باور کردی . بمن اعتماد نمودی. تو که آنهمه تجربه داشتی و خداوند از خودش در تو روحش را دمیده بود و تو که ابلیس را دیده بودی و می شناختی . تو مگر ایمان نداشتی که به هیچ قیمتی نباید به این درخت لعنتی نزدیک شد . حوا با وحشت و نفرت و عربده با من سخن می گفت و من باورم نمی شد که این حوای من است . او مثل دیو شده بود و تمام زیبائی و وقارش از دست رفته بود . به او گفتم : بجای اینکه من تو را سرزنش کنم تو مرا سرزنش می کنی ؟ تا این را شنید بمن حمله ور شد و بر صورتم چنگی انداخت و مرا زخمی کرد . و گفت : من خطا کردم که اصلاً به تو اعتماد کردم.
فکر می کردم تو ولی و مولای قابل اطمینانی هستی و خردمندی . چرا بازیچهٔ حرفهای من شدی . من به حوا گفتم : بهرحال تو قبل از آن خوابها هم اظهار نگرانی می کردی و افسرده و غمگین می نمودی. بهرحال کاری است که شده است . حوا با شنیدن حرفهایم هق هق گریست و اعترافی کرد که : من تظاهر به غم و اندوه و ناامنی می کردم تا مرا بیشتر دوست بداری . و اینهمه به خدای خودت نپردازی . تو چقدر احمق بودی که باورم کردی . خود ابلیس بود که در خواب بمن آموخت تا تظاهر به بیماری و اندوه کنم تا تو را وادار کنم که میوهٔ آن درخت را بخوریم . زیرا او بسیار مهربان و دلسوز می نمود و احساساتم را بخوبی درک می کرد و بمن حق می داد و می گفت که : آدم بجای آنکه تو را بپرستد که او را از تنهائی و حزن نجات داده ای ساعتها تو را تنها می گذارد و با خدایش عشق ورزی می کند . و این ظلمی در حق توست . او احساساتم را تصدیق می کرد . حقیقت این است که آنچه که ابلیس را بسوی من کشاند تظاهر و تمارض من بود . آنچه را که تظاهر کردم بر سرم آمد . من که این اعترافات را شنیدم بناگاه تمام قلبم نسبت به حوا منزجر شد و احساس کردم که مسخره و بازیچهٔ او شده ام . بناگاه یک سیلی بر صورتش نواختم . و او تا ساعتها مات و مبهوت مانده بود که من چکار کرده ام . من هم نمی دانستم که چگونه توانستم او را بزنم . به این ترتیب ما از یکدیگر قهر کردیم . در واقع هر کس از خودش قهر کرد . و از هم جدا شدیم . هر یک در منطقهٔ جدا از هم غرق در اندوه و اشک می زیستیم .

من فریب خورده بودم . من گناه کرده بودم . همان کسی که بعد از دمیده شدن روح در من ، مرا تصدیق و سجده نکرد ، بالاخره مرا فریب داد . منی که حامل روح و علم خدا بودم بازیچهٔ حوا و ابلیس شده بودم . از خودم به نفرت کامل رسیده بودم و آرزو می کردم که ای کاش خلق نشده بودم و مثل پدران و نژادم همچنان میمون وحشی و خونخواری باقی می ماندم و به این گناه و حسرت مبتلا نمی شدم . شبانه روز در تنهائی ضجه می زدم و خدا خدا می کردم . هر چه که در بهشت خدا لذت برده بودم از ذرات جانم چکیده شد . و اینک جز اندوه و هراس و حسرت و فراق بهشت و حوا و قهر خدایم چیزی نداشتم . و مدتی بود از حوا هم خبری نداشتم .

آری . من که در روز خلقت روحانی ام به همهٔ اسرار و مسائل ملائک پاسخ دادم و همه را به سجده افکندم جز ابلیس که با آگاهی و بخلش مرا تصدیق نکرد اینک بازیچهٔ مخلوق خودم یعنی حوا شده و به دام تنها دشمن خودم یعنی ابلیس افتاده بودم . آنهم چه فتنه و مکر ابلهانه و کودکانه ای . حتی کودک هم اینگونه گول نمی خورد که من خوردم . چگونه بازیچهٔ وعدهٔ جنون آمیز ابلیس شدم . چطور وعدهٔ خدایم را فراموش کردم که مرا جاودانه ساخته بود . در حالیکه جاودانه بودم و هیچ کمی نداشتم مرتکب گناه شدم تا جاودانه شوم . حماقت و جنونی بزرگتر از این مگر ممکن است ؟ من چگونه جوابگوی خدایم باشم ؟ ابلیس از طریق حوا ، به وعدهٔ جاودانه سازی ، جاودانگی نقد مرا ربود و نابودم کرد و اینک بدبخت ترین موجود عالم هستم در حالیکه برترین موجود عالم و مسجود ملائک و خلیفهٔ خدا بودم . وای بر من ! وای بر حماقت من ! وای بر جنون من ! ای حوا با من چه کردی و با خودت چه کردی . این چه دروغ و ناز و عشوهٔ مرگباری بود که نمودی . آیا من تو را کم دوست می داشتم ؟ آیا خداوند خالق را هووی خودت حساب کردی ای احمق بدبخت !؟ ولی احمق و بدبخت اصلی خود من هستم که حامل روح و علم الهی بودم و ابلیس را هم دیده بودم و تنها خطر را هم که آن درخت لعنتی بود می شناختم . چگونه اینقدر احمق و دیوانه شدم . چگونه ؟ فقط ناز و عشوه و بازیهای مسخرهٔ حوا بود که مرا اینقدر خام و دیوانه کرد . آری من بخدایم شرک ورزیده بودم و حوا را هم می پرستیدم . و حوا حق داشت که خدایم را هووی خود بداند . زیرا من هر دو را می پرستیدم . وای بر من!

شبی غرق در ضجه و زاری بدرگاه خدایم بودم و حتّی روی توبه کردن هم نداشتم و فقط بر سر و صورتم می زدم و نعره می کشیدم که بناگاه ندائی شنیدم : ای آدم به هوش باش که خدایت سخن می گوید . خداوند ضجه و زاری و ندامت تو را شنید و بر تو رحم آورد و تو را بخشید . تو اینک از چیز تازه ای باخبر شده ای . از صفتی بنام غرور ، مکر ، حماقت ، فریب و شرک به خدا و همچنین توبه و بخشوده گی . تو بهرحال حکم خدایت را زیرپا نهادی و فسق کردی و بهشت را از دست دادی . اینک برو و دست زنت را بگیر و او را هم دعوت به توبه کن . و مراقب شیطان باش و لحظه ای خدایت را از یاد مبر و بر زنت سخت بگیر و بازیچهٔ ناز او مشو که او دارای مکر عظیم است . اینک شما نسبت بهم کینه دارید و خصم یکدیگرید از درگاه من دور شوید ولی مرا همواره عبادت کنید . و این خبر را به دیگر افراد نژاد خودت و فرزندان خودت برسان که دشمنی جز شیطان ندارند و شیطان هم برای شما کالائی جز غرور و فریب ندارد ولی فریب او دیدید که چه بی بنیاد و مضحک است . پس احمق نباشید و تفکر کنید تا یکبار دگر بسوی من راه یابید و بهشت مرا لایق شوید .

من شکر نمودم و برخاستم و به جستجوی حوا برآمدم و او را در غاری مچاله شده و رنجور یافتم که مرتباً استفراغ می کرد و شکمش هم ورم کرده بود و دیگر آن نور و زیبائی و محبت در او نبود . در من هم نبود . در هیچ جای آن جنگل که روزی بهشت بود ، نبود .

مدتی دیگر هم در آن جنگل زیستیم ولی دیدیم که این بهشت فقط حسرتکدهٔ ماست و ادامهٔ زندگی را بر ما ناممکن می کند زیرا هر گوشه ای از آن خاطرهٔ جاودانگی و عشق و لذت و عزّت و نور و روح و شرافت ما بود که دیگر اثری از آن نبود جز خفت و خواری و ذلّت و ندامت و بدگمانی و بی اعتمادی و بغض و کینه و ناامنی و وحشت . این بود که تصمیم گرفتیم که هجرت کنیم و بکلی آن واقعهٔ شوم را فراموش کنیم و در سرزمینی دگر زندگی تازه ای آغاز کنیم . زیرا هر چیزی که تا قبل از آن زیبائی و لذت و حس جاودانگی می بخشید اینک جز زشتی و وحشت و ذلّت و احساس مرگ بهمراه نداشت . حوا هم با این هجرت موافقت کرد ولی با نفرت و انزجار و منّت .

بدین ترتیب عشق و بهشت آدم – حوائی ما با تلخی تمام و تراژدی مرگباری پایان یافت و یاد بهشت گمشده برای ما فقط مثل نمکی بر زخمهایمان بود . دیوانه وار شبانه روز از آن منطقه دور و دورتر می شدیم . می خواستیم آنقدر دور شویم تا آنرا بکلی فراموش کنیم . یاد بهشت اینک دوزخ ما بود . یاد آن عشق اینک نفرت و کینهٔ ما به یکدیگر شده بود . یاد جاودانگی ای که به یک بهانهٔ کودکانه از دست رفت اینک حس مرگ و نابودی ما را تشدید می کرد . ولی در عوض احساس می کردم که یک موجود تازهٔ دیگری شده ام . درست مثل اوایل آن ایامی که تازه آدم شده بودم . ولی آن احساس سراسر شرافت بود و این خفّت و شرم و حیا . و این تنها توشهٔ برجای مانده و میراث ما از بهشت بود : شرم ! و لذا احساس من نسبت به خداوند هم تغییر کرده بود . دیگر شهامت نداشتم که او را هر گاه که دلم می خواهد صدا و عبادت کنم . او نیز آخرین بار که توبهٔ مرا پذیرفت با من باواسطه سخن گفت . من از او دور افتاده بودم و این دوری تمام جانم را لبریز از اندوه می کرد . از آنهمه صفات و ارزشهای عالی و مفتخرانه و عزیز و لذیذ اینک فقط شرم و احساس شکست و حقارت و حسرت و اندوه و ندامت برجای مانده بود .

سرتان را درد نیاورم . حوا حامله بود . پس از خروج از بهشت اینک که سر از منطقه ای نیمه کوهستانی – کویری درآورده بودیم همواره نیازمند ذخیرهٔ غذا و لباس گرم و جای امن بودیم و عمده وقت و انرژی ما می بایستی برای همین امور ابتدائی صرف می شد و حوا همواره در ترس بسر می برد و گریه می کرد . حامله شدن هم بر ترس و اندوهش افزوده بود و این را هم از گناه من می دانست و مرا سرزنش می کرد . و مستمراً از من تقاضای همخوابگی می کرد و لحظه ای از من جدا نمی شد . من هم دلم به حالش شدیداً می سوخت . تمام عشق من به او تبدیل به ترحّم شده بود و او هم در عین حال که نیازمند ترحّم من بود ولی از من نفرت داشت و می گفت که همهٔ این بدبختی ها از حماقت توست . و من هم این بدبختی ها را از مکر او می دانستم . همواره مرا مؤاخذه می کرد که : تو که نمی توانستی مرا خوشبخت کنی چرا مرا وارد زندگیت کرده ای و با خودت می کشانی چرا مرا نمی کشی تا از دست تو راحت شوم و از دست خدای بیرحم تو که چنین سرنوشتی برای ما رقم زده است .

گاه آنقدر کفران می کرد که مجبور می شدم او را تنبیه کنم زیرا حکم خدا بود که دیگر فریب ناز و عشوه و گریه هایش را نخورم و او را شریک خدایم نسازم . حوا راست می گفت اگر من شرک نمی ورزیدم و به بهشت خدا مغرور نمی شدم به آن آسانی ابله و مسخرهٔ نمایش حوا و توطئهٔ بی ریشهٔ ابلیس نمی شدم . من بخاطر این شرک از خدایم نیز دور افتاده بودم نه صدایش را می شنیدم و نه دیدارش می کردم . و این حق من بود . زیرا من او را در نزد ملائکش سرافکنده ساختم . او اگر مرا بکلی نابود هم می کرد حق داشت . ولی نعمت دیگر و چه بسا برتری پیش رویم قرار داد یعنی نسل مرا بر روی زمین استمرار بخشید و مرا

نخستین رسول خود قرار داد و از فرزندان من تا پایان جهان انواع تیره ها و نژادها و صورتها و سیرتها پدید آورد و زمین را به من و فرزندانم ارث داد و مرا وارث زمین ساخت . ولی بدلیل گناه من در بهشت عمدهٔ فرزندانم بر روی زمین به راه و روش اجداد و نژاد وحشی و خونریز من رفتند و اندکی هم به راه ایمان و عبودیت رفتند .

با آن گناه هر چند که سعادت و ابدیت بهشتی را باختم ولی در عوض بر علم و معرفت من افزوده شد و خدایم را بهتر شناختم هر چند در فراق . مسلماً این بار که به بهشت بازگردم قدرش را بسیار بیشتر خواهم دانست و لااقل به آن آسانی از دست نخواهم داد زیرا برایش رنجها کشیده ام . گنج بی رنج عاقبتی جز این برای انسان ندارد . اصلاً در بهشت حوصلهٔ من و حوا سررفته بود و به همین دلیل السویه شده بود و آنقدر آسان و بازیگرانه و ابلهانه و خودفریبانه بازیچهٔ ابلیس شدیم . دچار سهو شده بودیم و اگر بهشت را از دست نمی دادیم هم دیگر در آن عزت و لذت و شرفی نمی یافتیم . ابلیس هم از درب این سهویت بر ما وارد شد . براستی که من آن اواخر اصلاً خدا را فراموش کرده بودم . فقط حوا را پرستش می کردم و پرستش من با خدایم امری ظاهری و از روی وظیفهٔ محض بود و دلم فقط با حوا بود و نه با خدا . پس آن واقعه حق من بود . این من بودم که حوا را دیوانه کردم و به آن مکر و ناز و تمارض انداختم . ولی حالا بجای آنکه خودم را بزنم او را می زدم و این دردناکتر بود زیرا من در واقع خودم را در او می پرستیدم . و او هم می دانست و لذا از تنبیه من جداً دلخور نمی شد و دلش بحالم می سوخت و بارها پس از تنبیه اش مرا می بوسید و از من عذرخواهی می کرد . ای کاش کسی هم بود که مرا تنبیه می کرد . و من دل خود را در او تنبیه می کردم . تمام این بدبختی ها را دلم بر سرم آورده بود . در حقیقت دشمن اصلی من نه حوا بود و نه ابلیس . زیرا توطئه و مکر ابلیس بیش از حد کودکانه و مضحک بود که حتی یک کودک را هم نمی تواند بفریبد . مکر ابلیس مثل این بود که کسی به بچه ای که آب نباتی در دست دارد بگوید آن آب نبات را بده تا یک آب نبات دیگر که درست مثل آب نبات تو است به تو بدهم . هیچ کودکی چنین نخواهد کرد . ولی ما کردیم . پس دشمن من فقط دل من بود که به تسخیر حوا درآمده بود و حواپرست شده بود . حواپرستی مرا آنقدر کودن و دیوانه کرده بود زیرا کانون شعور و معرفتم را در دست مخلوق خودم داده بودم و بی شعور و ابله گشتم . این بزرگترین درسی بود که قبلاً نمی دانستم و به قیمت از دست دادن بهشت آموختم : دل شناسی و ارزش حیاتی مراقبه از دل که باید جایگاه خدا باشد . در واقع چون خدا از دلم رفته بود بهشت هم سهو و بیهوده شده بود و کل فاجعه از این نکته بود. و من بر روی زمین و در تبعید فقط یک کار و رسالت داشتم و آن اینکه دوباره دلم را پاک کنم تا خداوند بر آن وارد شود و اینست بهشت برتر که با رنج و تلاش بدست می آید . رسالت من بر روی زمین همین است و بس . من عاشق بهشت شده بودم که برترین زیبائی و لذتش هم حوا بود . من بهشت پرست شده بودم و این بود اصل گناه من. سرپیچی از حکم خدا و نزدیکی به درخت ممنوعه و ابتلای به شجره و نژاد و فرزند تماماً معلول بهشت پرستی من بود و در رأس آن حواپرستی . بخصوص که حوا از خود من پدید آمده بود و او را مخلوق خود می دانستم و بجای پرستش خالق مشغول پرستش مخلوق شده بودم . و لذا حضور خالق را از دست دادم زیرا بهشت چیزی جز حضور خداوند نبود ، حضور او در وجود من بود که آن جنگل را بهشت و حوا را هم فرشته کرده بود . و من بتدریج بر غم و اندوه و حسرت خود فائق آمدم و دیدم که آن باخت عظیم باارزش بوده است و من از آن غفلت و جهل عظیم خارج شدم و بهوش آمدم و باخبر شدم از خودم و لذا پیغمبر شدم : اولین پیامبر خدا ! و رسالت یافته بودم که هم نژاد و اجداد سابق خودم را از خدا باخبر کنم و هم به فرزندان و شجرهٔ خودم بر روی زمین این درس را بیاموزم .

چشم که گشودم در ادامهٔ آن هجرتم خود را در سرزمین بی آب و علف بنام حجاز یافتم و در آنجا برای اولین بار خانه ای از سنگ ساختم و با همسر و فرزندانم در آن برای همیشه اسکان گزیدیم و به پرستش خدا مشغول شدیم . این خانه را امروزه خانهٔ خدا یا کعبه گویند که سرگذشت دور و درازی دارد .

سعی کردیم که در طبیعتی درست ضد آن جنگل بهشتی زیست کنیم تا بکلی آن بهشت را فراموش کنیم تا بتوانیم به زندگی حسرت بار پایان دهیم و در فکر بهشت برتری باشیم که حاصل معرفت و تلاش و جهاد است تا رضای خدا را بدست آوریم . و او بما وعده داده بود که در اینصورت به بهشت برتری بنام رضوان وارد خواهیم شد که بهشت دوستی با خداست و برای رضای اوست . در حالیکه بهشت اولیه تماماً فقط برای رضای ما بود و لذا در خودپرستی غرق شده بودیم و به اشد حماقت و سهویت و مسخره گی دچار شدیم .

حالا دیگر نه تنها حسرت آن بهشت را نمی خورم بلکه خدا را هم بسیار شاکرم که مرا بخودم آورد که اصلاً منظور او را از خلقت خودم فهمیدم . من قبل از این واقعه می پنداشتم که خلق شده ام تا فقط خوش باشم و لذت ببرم و غرق عیش باشم و همین . و این فکر بسیار احمقانه ای بود . این همان فکر اجداد و نژاد کافر و خونخوار من بود که من به ارث برده بودم . فرق من از آنها فقط در این بود که مشمول رحمت کبیر خدا واقع شده بودم و حامل روح و اسرار او گردیده و مقیم در بهشت عیش و لذت او شده بودم بدون آنکه اصلاً قدرش بدانم و حقش را ادا کنم . من فقط متکبرتر و مغرورتر و خودپرست تر از اجداد کافرم بودم و همین . پس

خدای را سپاس که مرا مورد مهر برتری قرار داد و بخودم آورد و بر علم و معرفت و قدرشناسی من افزود تا او را بهتر بشناسم .

ولی حوا هنوز هم در حسرت بهشت از دست رفته است و بمن کینه دارد و حق هم دارد . ولی این طرز فکر هیچ خیری بحالش ندارد . او خودش هم باید مسئولیت خطا و مکرش را قبول کند تا بخود آید و توبه کند و مورد پذیرش و بخشش خداوند قرار گیرد . او مکر خود را قبول ندارد زیرا پرستیده شدنش را بواسطهٔ من ، حق مسلم و ذاتی خودش می داند و لذا همواره مرا خیانتکار می پندارد . و بدتر از آن اینکه بایستی حاملگی و بارداری و بچه داری را هم بپذیرد . او پسر دوم ما یعنی قابیل را با طرز فکر خودش بزرگ کرد و پسری متکبر و طلب کار و کافر کیش شده است ولی پسر اول ما هابیل که به سن بلوغ و عقل رسیده است پسر عاقل و مؤمنی است ولی مادرش او را انکار می کند و می گوید که مثل پدرت ابله هستی و عاطفه نداری . هابیل چوپانی می کند و قابیل با بذرهائی که از بهشت آورده ام زراعت می کند و همواره مرا سرزنش می کند از اینکه بهشت را از دست داده ام و آنها را به رنج و زحمت انداخته ام .

روزی بمناسبت فریب خوردن از ابلیس و توبه و خروج از بهشت ، به امر خدا همهٔ ما قربانی دادیم . هابیل چاقترین گوسفند خود را قربانی کرد . ولی قابیل دسته ای پوسیده و بی مصرف از گندم را قربانی داد که از طرف خداوند مقبول واقع نشد و از فرط بخل روزی برادرش هابیل را تنها دید و او را فریب داد و در پناهگاهی با بیل خود بر سرش کوبید و به قتلش رسانید . و بدین ترتیب خونخواری و شقاوت اجداد من در فرزندانم ادامه یافت زیرا من هم نژادپرستی را در پرستش حوا ادامه داده بودم و حوا هم هنوز کفر می ورزید و پسرمان قابیل را تحت القاعات خود تربیت می کرد و این کفر حوا بود که در پسر عزیز دردانه اش قابیل به برادر مؤمنش هابیل حمله ور شد و خونش را ریخت . در واقع این کینهٔ حوا به من بود که در قابیل نسبت به برادرش آشکار شد . و این نکته هم حاصل پرستش من به حوا بود که ترک شده بود .

پسر خوب و مؤمن ما یعنی هابیل به قتل رسیده بود و من هیچ امیدی به استمرار دین و ایمان و خداپرستی در شجرهٔ خود نداشتم تا اینکه خداوند بمن لطف نمود و در پیری پسری دیگر بنام شیث بمن بخشید که پسری بغایت پاک و خداپرست و مخلص بود و چه بسا آئینهٔ شرکهای من بود و مرا هم بخودم می آورد . او بزرگترین نعمت زندگی زمینی من بود که دین مرا به روی زمین استمرار بخشید . و قابیل از بین ما رفت و به اقوامی کافر و شقی پیوست و مادرش را تا پایان عمر عزادار کرد و مادرش بالاخره توبه نمود و روی بخدا کرد و من بسیار خوشحال بودم . گوئی می بایستی شجرهٔ خودمان را که نطفه شان در دوران غفلت ما بسته شده بود کاملاً از دست می دادیم تا وسوسهٔ شجرهٔ ممنوعه در ما پاک شود و همواره آن عبرت بزرگ را به یاد داشته باشیم .

روزی در کهولت کامل حوا از من پرسید : از تو سئوالی دارم خواهش می کنم با من صادق باش و مطمئن باش که من هم صبور و پذیرنده خواهم بود . گفتم : مطمئن باش جز راست نخواهی شنید . گفت : سوگند یاد کن . به خداوند سوگند یاد کردم که جز راست بر زبان نیاورم . پرسید : آیا اینک کمی و فقط کمی و فقط اندکی و فقط و فقط ذرّه ای به اندازهٔ یک غبار مرا دوست می داری ؟ و سپس با صورت بر خاک افتاد و هق هق گریست . چنین گریه و وضعی را هرگز در او ندیده بودم . قلبم تا به ذاتم به لرزه آمد و تمام وجودم به رعشه افتاد . و متحیر شدم که چه بگویم . سوگند یاد کرده بودم که راستش را بگویم . به خدا پناه بردم و از او مدد گرفتم که حقیقت را بگویم . و چنین گفتم : به خدائی که خالق من و تو وزمین و آسمانهاست سوگند که با نهایت شرم و احساس گناه و کفر اعتراف می کنم که هنوز هم در نهان خانهٔ دلم هستی و عاشق تو هستم و می دانم که این گناه است و شرک عظیم است و ظلم کبیر است . ولی تنها تلاشی که توانستم بکنم این بوده که مطلقاً به این عشق پنهانم به تو ، اجازهٔ عمل و تظاهر و بروز ندهم و تا ابد او را سرزنش کنم زیرا اگر در دلم جز خدا کسی نمی بود که دوباره به بهشت او بازگشته بودیم . این را که گفتم سر از خاک بلند کرد و بناگاه شکفت و چنان جوان و زیبا شد که گوئی در بهشت ازلی هستیم و آن روزها تکرار می شود . و من با اعترافی که کردم دوباره کل آن عشق در من لبریز شد و تمام جانم را مالامال نمود و دیدم که من همان کافرم که بودم . از وحشت بخاک افتادم و به درگاه خدا ساعتها ضجه زدم تا شب شد . چون سر از سجده برگرفتم دیدم پسرم شیث بر بالای سرم نشسته و غرق در اشک است : پدرجان ، مادر از دنیا رفت .

آری . من در سجده به درگاه خدا خواسته بودم که جانم را بگیرد و مرا از این درد بی درمان نجات دهد . ولی او حوای مرا از من گرفت و از اساس مشکل را حل کرد . شیث مرا در آغوش گرفت و تا ساعتها در آغوش او می گریستم که بیهوش شدم . اگر شیث نبود من از فراق حوا کافر می شدم . شیث ، ایمانم را نجات داد . حوا هم با رفتن خود به این نجات یاری رسانید . او دل من بود که از سینه ام پرکشید و رفت بسوی خدایش و من زان پس تا مرگم بی دل ماندم و لذا خالص شدم و رضای خدایم با یاری خود او تأمین شد . اگر یاری او نبود من همان کافر بودم که بودم .

این بود سرگذشت من در آغاز تاریخ انسان آن مرحله که نامم آدم بود ولی از آدمیّت جز خاطره ای حسرتبار برایم برجای نماند و با آن خاطره بسوی خدایم بازگشتم و بر رضوانش وارد شدم . در آنجا حوا در انتظار من بود هزاران بار زیباتر و قدسی تر و مؤمن و خداپرست بی هیچ کبر و غرور و ناز و عشوه ای . او در آنجا عاشق من بود همانطور که من در بهشت اول عاشقش بودم . بدینگونه عاقبت بخیر شدیم . بیان رنجهائی که هر دو کشیدیم غیرقابل توصیف است . رنج ما دو نفر هزاران بار بیشتر از همهٔ رنجهائی است که بعدها فرزندان ما بر روی زمین متحمّل شدند یعنی آدم و حواهای بعد تا پایان تاریخ . زیرا عشق و بهشتی را که ما تجربه کردیم و از دستش دادیم هیچکس تجربه نکرده بود تا حزن و درد و داغ و فراقش را بتواند حتی تصوّر کند . ما چندین قرن بر روی زمین و در کنار یکدیگر در فراق یکدیگر بودیم . آیا می توانید تصورش را بکنید ؟ به همین دلیل خداوند ما را عفو کرد و کل جلال و عزت و جمال و رحمت و عشق و وصالش را در مقامی برتر بما بازگردانید که او بسیار بسیار مهربان و توبه پذیر است .

این بود خلاصه ای بس اندک از سرگذشت من و مادرتان و نخستین خانواده ای که بر اساس شعور و خداشناسی و معرفت و آدمیّت بر روی زمین تشکیل شد و اینک کل زمین را شجرهٔ ما پوشانیده است و بسیار بسیار اندکند کسانی از فرزندان ما که از ما درس عبرت گرفته باشند . امیدوارم شما خوانندگان این سرگذشت بخود آئید و درس گیرید تا رستگار شوید .

فصل پنجم

فرشته شناسی زمینی

(ارض ملکوت)

بسم اللّه القدوس

۱-زمین یک " اَبَر فرشته " است که نگهبان و مادر بی نهایت فرشتهٔ دیگر است که در بطن او زندگی می کنند که انسان نیز نوعی از فرشته است .

۲-حیوانات از حشرات تا چهارپایان و پرندگان جملگی انواع فرشته هایند . نباتات نیز .

۳-زمین ، فرشتهٔ مادر و مادر همهٔ فرشتگان مقیم زمین است .

۴-ویژه گی عمومی یک فرشته چیست ؟ جاندار بودن ، بالدار بودن و پرنده بودن ، مهربان و حامی بودن ، خارق العاده و جادوئی عمل کردن و پاک و بخشنده بودن و حافظ بودن . و زمین همهٔ این صفات را در کمالش داراست .

۵-و همهٔ انسانها بر بالهای این فرشته نشسته و در حال سفر بسوی خدای این فرشته ایم ، که چون روز قیامت کبرا رسید ، این فرشته همهٔ ساکنان خود را در محضر حق فرو می ریزد و تحویل می دهد و می رود .

۶-همهٔ موجودات در بدو پیدایش خود خلق و خوی فرشته ای خود را آشکارا دارا هستند ، ولی بتدریج این صفات از چشم بشر می افتند . کودکان ، گلها ، قطرات برف و باران ، چشمه ساران ، میوه ها ، برگها ، نوزاد جانوران و حتّی سنگریزه ها .

۷-حتّی اگر در صورت خود در مقابل آئینه دقت کنیم و صبور باشیم سیمای فرشته وار خود را که دمادم تغییر می کند بوضوح درک می کنیم .

۸-آدمهائی را که در خوابند بنگرید . فرشته خوئی در آنان آشکار است .

۹-آنچه که آدمی را از هویّت فرشته ای خود و زمین و همهٔ اهالی آن غافل کرده است ، همان غفلت است و بیخودی و کوری و ناباوری و شیطان صفتی .

۱۰ -به ابرها بنگرید ، به قوس و قزح ، به حرکت باد و درختان و به صدای نسیم و به جریان آب جوی ها و دریاها . همه فرشته خوی هستند . و اگر چشم بگشائید جمال اینهمه فرشتگان را هم می بینید .

۱۱ -در ذرّات هوا دقت کنید ، طوفان رقص فرشتگان را می بینید .

۱۲ -این خروس نیست که می خواند ، قمری نیست که می خواند ، سگ نیست که عوعو می کند ، شغال نیست که هوهو می کشد ، باد نیست که زوزه می کشد . اینها همه فرشتگانند که به انسان پیام می فرستند تا او را بخود آورند و چشمش بگشایند .

۱۳ -این صدای باد و طوفان و رعد نیست ، بلکه صدای بالهای فرشتگان است .

۱۴ -کسی که با تو سخن می گوید بنام همسر یا فرزند یا همسایه و همکار ، جمله فرشتگانی هستند که در حوالی تو زندگی می کنند . اگر زبانشان نمی فهمی علت اینست که زبان فرشته نمی دانی همانطور که زبان خود را هم نمی فهمی.

۱۵ -به دستان خود بنگر ، به پنجه های خود بنگر . این بال فرشته است .

۱۶ -این هذیان و بدعت و کفر نیست . خود خداوند گفته است که آدمی را از جن آفریده است و از صورت ویژهٔ خود به او داده و روحش در او دمیده است و او را بهترین فرشتهٔ درگاه خود نموده است تا با او دوستی کند .

۱۷ -هر موجودی که مُلکی از مِلک خود را تصرّف کند مَلکی و فرشته ای است .

۱۸ -فرشته یا مَلَک یعنی موجود . که این موجودات خدا در عالم ملکوت دارای هویّت و سیمائی عریان و آشکارند برای کسانی که به این قلمرو سفر می کنند . ولی اهل بصیرت و معرفت بر عالم ناسوت هم آنها را می شناسند .

۱۹ -کل آسمان و فضای لامتناهی نیز فرشته ای دگر و برتر است که مادر همهٔ فرشتگان عالم است که کل فرشتگان را از ذرّات تا کرات در خود جای داده است و جمله در بطن اویند . او فرشتهٔ امکان است .

۲۰ -همانطور که رسول اکرم در سفر معراجش به آسمانهای هفتگانه تماماً خبر از فرشتگان داده است و گوئی او فقط در عوالم فرشتگان سفر نموده است آنهم سوار بر فرشته ای بنام براق به راهنمائی فرشته ای دیگر بنام جبرائیل و سپس میکائیل و اسرافیل .

۲۱ -فرشته ای بنام محمد که سرور فرشتگان هستی است در بطن فرشته ای بنام سماء و سوار بر فرشته ای بنام براق و بهمراه فرشتگانی دیگر بسوی خالق و فرّ و فرماندهٔ فرشتگان عالم بنام الله سفر می کند .

۲۲ -ماه و خورشید و همهٔ ستارگان و کهکشانها فرشتگانند ، همانطور که رسول اکرم از کرات و سیارات بالدار در معراجش سخن گفته است .

۲۳ -کل عالم هستی نیز یک فرشتهٔ واحدی است بنام هستی یا مُلک خدا .

۲۴ -هر ذرّه ای یک فرشته است . و اینگونه است که در قیامت همهٔ ذرّات عالم گواه می دهند و همهٔ اعضای بدن انسان به سخن می آیند . پس جز فرشتگان وجود ندارند .

۲۵ -انسان هنگامیکه عاشق می شود برای مدت کوتاهی کل عالم و آدمیان را فرشته می یابد . و این بدان دلیل است که دلش زنده شده و حواس او خلّاق و زنده شده اند .

۲۶ -عالم ملکوت که عالم ملائک است همین عالم ناسوت و طبیعت و کائنات است که رونمائی شده است . و یا به زبانی عالم ملکوت عالم انسانی است که چشمش باز شده است و بینا است . و بیهوده نیست که خداوند اکثریت آدمیان را کور و کر می داند و بلکه مرده می خواند . و یا بقول رسول که : آدمیان خوابند و چون بمیرند بیدار می شوند .

۲۷ -مگر نه اینست که تا می خوابیم بلافاصله بال می گشائیم و پرواز می کنیم . خواب نوعی مرگ خفیف است که چشم دل را باز می کند . عالم خواب درجه ای از عالم ملکوت است .

۲۸ -بهشت و دوزخ هم دو تافرشته هستند . مگر نه اینکه در قرآن می بینیم که دوزخ سئوال می کند و می پرسد که : آیا دیگر کسی نیست ؟ هل من نرید ! مگر نمی خوانیم که بهشت به اهالی خود سلام و تهنیت می گوید و دوزخ هم اهالی خود را سرزنش می کند .

۲۹ -شیاطین نیز گروهی از ملائک هستند که با انسان عداوت می کنند مگر اینکه انسان با خدایش خالص شود . و قرآن نیز قدیم ترین و اولین فرشتهٔ خداست .

۳۰ -پس همه مأمور و معذورند الا انسان که فرشته ای صاحب اراده و اختیار و انتخاب است و لذا مسجود فرشتگان است و خلیفهٔ خدا . انسان شاه فرشتهٔ ملکوت خداست که در خواب است که در عالم خواب بواسطهٔ شیاطین به بند کشیده شده است .

۳۱ -هر چه دارای مُلکی در مُلک خداست ، یک مَلَک است . و خود مُلک (فضای لامتناهی) هم اَبَر مَلَک است بنام آسمان!

۳۲ -انسان چون عاشق شود به طبع و هویّت فرشته ای خود بازمی گردد و ملکوت جهان را درک می کند در درجات وخلوص عشق .

۳۳ -پس عالم هستی عالم عشق و ظهور عشق پروردگار است . و همهٔ این ملائک صوری از صورت واحدهٔ پروردگارند . و خود خداوند نیز یک مَلک است که خالق و مالک همهٔ ملائک است .

۳۴ -مگر نه آنانکه دیدارش کرده اند به فرشته ای مطلق توصیفش می کنند ، که همهٔ فرشتگان بر آستانش سجدهٔ می کنند .

فصل ششم

زیبائی و عشق

بسم الله الجمیل

۱-آنچه که عشق را به نفرت و زیبائی را به تباهی می کشاند ، فقدان معرفت مرد دربارهٔ زیبائی است و فقدان معرفت زن دربارهٔ عشق .

۲-عشق برخاسته از زیبائی است و زیبائی برخاسته از جمال محض منهای صفات و خواص و فواید بشری است .

۳-انسان بمیزانی که از دنیا پاک است ، صاحب بصیرت و درک زیبائی است و بهمان میزان عاشق است .

۴-آنچه که عشق را می پالاید و محفوظ می دارد ، معرفت است و آنچه که زیبائی را می پالاید و محفوظ می دارد ، عصمت است که بمعنای منزّه بودن از بازار است یعنی عفت .

۵-منزّه داشتن جمال از صفات و خصال بمعنای حفظ عفّت و عصمت است که موجب تجلّی زیبائی می شود و آفرینندهٔ عشق است . همانطور که عشق برخاسته از درک جمال محض (زیبائی) است .

۶-جهان منهای من در درجات انحلال من ، در درجات زیبائی قرار دارد تا آنجا که کمال این زیبائی همان جمال پروردگار است که عرصهٔ جنّت است . و در بهشت جز عشق حکم نمی راند .

۷ "-من " و هر چه تحت الشعاع من بشر است ، دوزخ و زشتی در درجات است و غایتش ظهور ابلیس است و شقاوت .

۸-زیبا بینی و زیبا دیده شدن حاصل " من " زدائی و دنیا زدائی از نفس است برای مرد و زن . و حفظ و تعالی این زیبائی حاصل معرفت بلاوقفه است دربارهٔ ماهیّت این زیبائی و عشق حاصل از آن در رابطه . درغیر اینصورت مرد خودش را ذاتاً عاشق می داند آنهم عشقی با منّت و زن هم خودش را ذاتاً معشوق و زیبا می داند و لذا بر مرد منّت می نهد . و این منّت که همان منیّت است ، این زیبا بینی و زیبا دیده شدن را تباه می کند و زشتی و انزجار رخ می نماید . تا بواسطهٔ معرفت این زیبائی و عشق و عزّت از جانب خداوند و از آن او فهم و تصدیق نشود این رابطه محکوم به نابودی است . زیرا عاشق و معشوق هر دو خداست و زیبائی هم از اوست و حاصل حضور او در رابطه است که این حضور اجر انحلال " من " و منیّت در رابطه است . عشق و زیبائی با انحلال من و منیّت وارد می شود و با ورود دوبارهٔ " من " هم از رابطه خارج می شود .

۹-عشق و زیبائی حاصل رابطهٔ مستقیم و بیواسطهٔ انسان با جهان و جهانیان است و لذا " من " حجاب و حائل رابطه است و ظلمتی است که در مقابل چشم انسان قرار گرفته است . جهان هستی مظهر حضور خداست و انسانها هم جمال ذات اویند . پس جهان بی حجاب و انسان بی " من " جز زیبائی نمی بیند و جز عشق نمی یابد . زشتی و نفرت حاصل فراق و کوری انسان از جهان و سائر انسانهاست . و عامل این کوری و فراق هم " من " هر کسی است که جهان را برای خودش می خواهد درحالیکه جهان مال خداست . " من " دزد و غاصب است و مال دزدی زشت و زهرآگین و منفور است .

۱۰ -آنچه که تحت عنوان عشق در روابط کافرانه و جاهلانهٔ انسانها مطرح است و دعوی می شود یک دزدی است آنهم دزدی مکارانه . و لذا دروغی بزرگتر از این " عشق " وجود ندارد و لذا این عشق ضد عشق و تصرفی و بلعنده و دزد است که آدمی را رسوا می کند و مال دزدی را هم از چنگ آدمی خارج می کند . و جنگ آغاز می گردد .

۱۱- پس دو نوع عشق و زیبائی داریم : یکی عشق و زیبائی حاصل از بی منی است و دیگر عشق تأثری و تصرّفی و مکارانه است که زیبائی را هم فقط در بزک کردن و مشاطه گری و تظاهر می بیند ، عشق و زیبائی سینمائی ! این تظاهر به عشق و زیبائی بقصد تصرّف است . عشق دارای ذاتی ایثاری است و لذا اکثر مردم با تظاهر به ایثار جلب اعتماد می کنند تا دیگران را ببلعند . از عشق برعلیه عشق استفاده می کنند یعنی از خدا برعلیه خدا بهره می جویند و اینست جهنّم !

فصل هفتم

زن و عشق

بسم اللّه الشاهد

۱-از آنجا که زن فقط خود و هوسهایش را دوست می دارد بنابراین تا چنین است مطلقاً قادر به درک و هضم عشق مرد نیست و تا به آخر به آن بدگمان است و باورش ندارد و هرگاه هم که آنرا بپذیرد دارای نقشه ای در خفاست تا این عشق را تبدیل به تجارت کند و به نفع خود بگیرد و مرد را مطیع ارادهٔ خود کند .

۲-عشق زن حتّی به بچّه اش نیز اساساً معجونی از ابتلاء غریزی و نمایش و تجارتی بس لطیف است که این نمایش با به بلوغ رسیدن بچّه نقش برآب می شود و همهٔ مادران از بچّه های خود کینه می کنند که چرا بچّه نقش آنها را باطل ساخته و باور نکرده است .

۳-عشق مرد به زن نیز یا جمالی است و یا جنسی . عشق جمالی هرگز به بطالت و دروغ و دریوزه گی نمی رسد و بندرت میل به وصال بهرقیمتی را دارد .

۴-ولی عشق جنسی که همان ابتلای جنسی و شهوات افسارگسیخته است بطور عمد و آگاهانه تظاهر به عشق می کند تا زن را بدین واسطه تحت فرمان و ارادهٔ شهوانی خود گیرد . و زن هم از این نیاز شدید مرد غایت سوء استفاده را می کند و او را بردهٔ خود می سازد و عملاً به خودفروشی جنسی با مرد مبادرت می کند .

۵-عشق جمالی هرگز تن به دغل و دروغ و خفّت و دریوزه گی نمی دهد و بلکه اگر قرار باشد این عشق وجه المصالحهٔ زن قرار گیرد فراق را بر وصال ترجیح می دهد و یادگار این عشق در مرد تبدیل به سیر و سلوک روحانی او می شود و او را رشد و تعالی می بخشد .

۶-آن مردی که نیاز جنسی خود را لباس عشق می پوشاند تا بتواند تن زن را هر آن در اختیار گیرد زن هم با او معامله به مثل می کند و او را به برده گی خود می کشاند و این یک معاملهٔ پایاپای است : معاملهٔ تن به تن !

۷-و این داستان همه جائی مرد شهوت باره و زن کافر است . زن پائین تنه اش را در اختیار مرد می گذارد تا مرد هم بالاتنه اش را یعنی عقل و اراده اش را بازیچهٔ بولهوسی های زن سازد و بردهٔ او باشد .

۸-زن از دوره ای با عشق آشنا می شود و دوست داشتن را می آموزد که مردش عشق خود را بازیچهٔ هوسهای او نساخته و بلکه برای نجات عشق ، پا بر نیاز جنسی خود گذاشته و مکر و شقاوت زن را طرد کرده باشد و بدین طریق وجدان زن را بیدار نموده و بطرز دردناکی بخود آورد . که البته چنین مردانی بس اندکند .

۹-زن اصولاً وقتی روی به محبت می کند که عشق را از دست داده باشد . زن تا عشق را از دست ندهد باور نمی کند . مرد تا از شهوت خود نگذرد قادر به حفظ عشق خود نیست .

۱۰- هر چیزی محک و امتحانی دارد و محک عشق نیز شهوت جنسی است و در اکثر مواقع عشق قربانی شهوت می شود و مرد برای حفظ شهوت باره گی خود ، عشق را تباه می کند یعنی عقل و وجدان خود را زیرپا می نهد .

۱۱- عقل و وجدان و دین ، میزان حقانیّت عشق است که در نقطه مقابل شهوت باره گی قرار دارد که کنترل و ارضایش در نزد زن است .

۱۲- مردی که پائین تنهٔ زن را بر عشق خود ترجیح می دهد و عشق را ملعبهٔ پائین تنه می سازد عشق جمالی خود را به زن از دست می دهد یعنی بناگاه جمال زن در نگاهش دیو می شود . یعنی جمال زن از چشم مرد می افتد در تنبانش . و این عقل مرد است که در پائین تنه سقوط می کند .

۱۳- عقل ، ناموس عشق است . کسی که در عشق برای ارضای شهوت باره گی اش پا بر عقل می نهد عشق را هم از دست می دهد .

۱۴- یعنی آنگاه که زن حاضر می شود تن خود را شش دانگ در اختیار مرد نهد بناگاه همه چیز نابود می شود و تن زن در مقابل مرد دچار تعفّن می شود و مرد می گریزد . و این انتقام عقلِ عشق است .

۱۵- زن دشمن عشق مرد است . و این دشمنی برحق است تا عشق پالایش و امتحان شود .

۱۶- شکست زن در قبال مرد از بابت از دست دادن قدرت بندتنبان بر گردن مرد نهایتاً او را به اتحاد با هوسهای کودکانۀ فرزندان می کشاند و بهمراه فرزندان برعلیه مرد به آخرین تلاش خود برای تسلیم ساختن مرد دست می زند . و نبرد مرد برعلیه عواطف خود و تن به تسلیم ندادن عقل و اراده اش آخرین جهاد او برای حراست از عشق و عقل و وجدان و مسئولیّت مردانۀ خویش است . که البته انگشت شماری از مردان در این امر پیروز می شوند .

۱۷- اکثر مردان با بندتنبان زن خفه می شوند و مابقی در قبال عواطف بچّه که تحت رهبری مکرهای زن قرار دارد از پای در می آیند و این پایان داستان عشق است . و عجبا که زن و بچّه عاقبت از مردی که تسلیم شده انتقام می ستانند و او را سرزنش می کنند .

۱۸- در اینجاست که درک می کنیم که چرا خداوند ، زن و اولاد را بزرگترین دشمن ایمان مرد خوانده است : ایمان به عشق و عقل و دین که سه نور خدا در مرد است .

۱۹- نهایتاً زن و بچّه ها ، آن مردی را ستایش می کنند که تسلیم بولهوسی هایشان نشده باشد .

۲۰- مرد که قدرت طلاق را در خود نداشته باشد تسلیم بولهوسی و مکرها می شود زیرا طلاق و جدائی از زن و بچه ، آخرین حربۀ زن است . ترس از طلاق همچون ترس از مرگ بزرگترین دشمن ایمان و شرف مرد است .

۲۱- مردی که برای هرزه گی خود تن به طلاق و جدائی می دهد ولی برای حفظ ایمان و شرف خود تن به طلاق نمی دهد ، عاقبت تمام مردانگی خود و اراده اش را از دست می دهد و ملعبۀ دست زن و بچه می شود و بهر فسادی تن می دهد تا آنها را راضی کند .

۲۲- فقط زنی عشق مرد را حرمت می نهد و بازیچۀ خود نمی سازد که خدا را بشناسد . و چنین زنی کیمیای دورانهاست .

۲۳- عشق بزرگترین لطف و هدیۀ خدا به مرد و زن است . زن و شوهری که آنرا بازیچۀ هوسهای خود می کنند خسرالدنیا و آخرت می شوند .

فصل هشتم

عرفان زناشوئی

بسم اللّه الحق

۱-با اجازۀ مولانا بیت معروفش در مثنوی را تأویل می کنیم و به بحث درباره اش می پردازیم که :
هر کسی از زن خود شد یار من   از درون من نجست اسرار من

۲-ولی این بیت را باز هم کاملتر می سازیم : هر کسی از همسرش شد یار من / از درون من نجست اسرار من

۳- این تجربۀ شخصی بنده در قلمرو عرفان نفس است که در تمام عمرم هر مرد و زنی که به بهانه و تحت عنوان عرفان به بنده روی کرد فقط برای نجات از دوزخ زناشوئی بود و لاغیر . درست به همین دلیل تا مشکل زناشوئی اش حل شد کار او هم با عرفان تمام و رابطه اش با ما به پایان رسید .

۴-و از آنجائیکه متأسفانه ادبیات عرفانی ما هیچ گزارش محسوس و عینی و بشری و دنیوی از سیر و سلوک عرفانی پیرها و مریدها ارائه نکرده و فقط به کلیات و آنهم در قالب مفاهیم و الفاظ پیچیدۀ فلسفی پرداخته و اگر هم به محسوسات روی کرده در قالب شعر و استعاره و مثال سخن گفته است لذا به تحقیق نمی دانیم که ماهیّت و عملکرد عرفان عملی در گذشته ها چه بوده است . و بنظر می رسد که عرفا و مریدانشان در خلاء و عالم مجرّدات فلسفی سیر و سلوک نموده اند و هیچ ردپائی از حیات دنیوی آنها در گزارشات عرفانی آنها نیست به همین دلیل در زندگی هر عارفی هیچ خبر از همسر و فرزند و دنیا و خاندان آنها نیست . و البته این یک نقص کبیر در گزارشات عرفانی ما محسوب می شود . و لذا بنده تلاش کرده ام به تنهائی در حد توانم این کمبود و نقص عظیم را جبران کنم . درست به همین دلیل اینقدر از واقعیات دنیوی سیر و سلوک خود و روابط عینی با خانواده و آدمها سخن گفته ام و در هر بحث مجرد فلسفی – عرفانی هم خودم را در صحنه حاضر و شاهد گرفته ام و از مسائل خصوصی خود حرف زده و نمونه آورده ام تا معلوم شود هر واقعه و حقیقت عرفانی از کجای حیات دنیوی و غریزی برمی خیزد و رابطۀ عرفان با عرف چیست و حقیقت را با واقعیت چکار است و دین با دنیا و متافیزیک با فیزیک چه ارتباطی دارد . و لذا بسیاری درست به همین دلیل آثار ما را بدعت و یا غیرعرفانی و غیرکلاسیک می دانند و چه بسا مرجع تحقیقات ما را طلب می کنند و ما هم می گوئیم که مرجع تحقیقات عرفانی من ، خود من و زندگی و آدمهای رابطۀ من هستند . به این ترتیب توانسته ام که یک عرفان مولّد و خلاق را بنا نهم و مصرف کنندۀ معارف دیگران نباشم و نیز این تجربۀ عرفانی را به اعماق زندگی حقیقی و پس پردۀ دیگران هم منتقل سازم و این همان رسالت عرفانی است و رابطۀ عرفانی بنده با کل جامعه و کسانی که با آثار بنده مربوط می شوند . این همان چیزی است که اکثریت عرفای ما موفق به آن نبوده اند و یا این انتقال معرفت عرفانی بسیار سطحی و طولانی مدت و غیر مستقیم و از طریق تفاسیر و تحریف های بسیار بوده است آنهم در محدودۀ انگشت شماری که توانسته با منابع و آثار عرفانی رابطه برقرار کنند .

۵-عرفان دگر عملی است و نه شعری و شعاری و تزئینی ، باید وارد زندگی شود و هستۀ مرکزی هر زندگی ای همانا زندگی زناشوئی است . و اگر آدمها از درب و بواسطه و بهانۀ زندگی زناشوئی با من مربوط شده اند پس بدان معناست که با تمامیّت واقعیّت زندگی و با هستۀ مرکزی حیات و هستی خود بمن مربوط شده اند . پس این یک عرفان حقیقی و راستین و تمام عیار و صادقانه و عملی است .

۶-کسی که عرفان را وارد زندگی زناشوئی خود نکند یعنی اصلاً وارد زندگی خود نکرده و از آن بعنوان یک ابزار حاشیه ای بعنوان مسکّن یا توجیه گر بهره گرفته است حداکثر همچون یک مشاوره با روانشناس . و این زندگی عرفانی و عرفان عملی نیست و عرفانی کافرانه است همانطور که اکثر مردمان از دین بعنوان یک ابزار استفاده می کنند و دین را برای تزئین دنیای خود می خواهند که این همان دین کفر و نفاق است .

۷-حالا بهتر می توان معنای تأویل و اصلاحی را که در شعر مولانا انجام دادیم درک کرد . هر چند که عرفان در زندگی زناشوئی هم می تواند به مثابۀ یک ابزار باشد همانطور که اکثر آدمها با چنین نگرشی بما روی کردند و پس از رفع مشکل رفتند ولی عمیقترین و ماندگارترین اثر را گرفتند تا آنجا که هرگز قادر به فراموشی این اثر نخواهند بود زیرا در مغز و روح زندگیشان اثر کرده است .

۸-ولی به تحقیق و یقین می دانیم که ناکامترین آدمها در زندگی زناشوئی شدیدترین گرایشات عرفانی را دارا هستند همانطور که در کل ادبیات عرفانی هم شاهد عشق بعنوان اساس و انگیزهٔ حرکتهای عرفانی در انسانها می باشیم خاصه عشق های ناکام .

۹-در عشق ناکام اگر هستهٔ مرکزی عشق نابود نشده باشد فرد را بسوی عرفان سوق می دهد وگرنه بسوی مرفین می کشاند . همانطور که در بسیاری از فرقه های درویشی هم بیشترین جاذبه از همین بابت است . یعنی افراد به مرفین این فرقه ها روی می کنند و در آن می مانند و نه به عرفان آنها . بخصوص که عرفان توجیه گر و تقدیس کنندهٔ مرفین باشد . و امروزه رونق جریانات به اصطلاح عرفانی را یکی همین امر می یابیم که توجیه گر و تقدیس کنندهٔ مواد مخدّر است و مردم هم بسرعت بسوی انواع تخدیرها می روند و لذا رشد این جریانات همسو با رشد اعتیاد در جامعهٔ بشری است و این را باید عرفان مرفینی نامید و یا " مُرفان " .

۱۰- البته یک سالک و مرید حقیقی کسی است که بقول مولانا از ظن خودش یارِ یک عارف نشود بلکه عاشق اسرار وجود او گردد که این همان عشق به معرفت و حقیقت است .

۱۱- ولی از هر هزار نفری که روی به عرفان می کند شاید یک نفر هم به شوق معرفت نباشد . همانطور که از هر صد هزار نفری که روی به دین می کند برای خدا و ارزشهای الهی نیست .

۱۲- به تجربهٔ شخصی شاهد بوده ام که اکثر مردهائی که علایق عرفانی نشان می دهند و دعوی مریدی می کنند کسانی هستند که کل اراده شان فنای در زنشان است و به اصطلاح زن ذلیل های حرفه ای می باشند و در قبال زن خود کمترین اراده ای از خود ندارند و لذا می آیند تا ماست ریخته را نذر پیر کنند و به بیانی دیگر می آیند تا بواسطهٔ پیر بتوانند ارادهٔ خود را از زنان خود بازپس بگیرند . و لذا بسیاری از این مردان به محض اینکه بخشی از ارادهٔ خود را در می یابند کارشان با زنان به طلاق می رسد زیرا زن مطلقاً قادر به تحمّل مردی که تا دیروز مرید او بوده و حالا می خواهد پیر و مرادش باشد ندارد و طلاق می خواهد و طبعاً مرا مقصر و دشمن سعادت خود می داند . زیرا آشکارا می بیند که شوهر تا قبل از این حتی شهامت کمترین اظهار نظر و مخالفتی نداشت و اینک صاحب اراده و عقل شده و امر و نهی هم می کند و این یک فاجعه تلقی می گردد .

۱۳- از آنجا که این به اصطلاح مریدان ، اراده شان هنوز ذاتی نشده و فقط از وجود پیر مصرف می کنند قادر نیستند صاحب ولایت و اراده ای پایدار در زندگی زناشوئی باشند و لذا به محض قطع رابطه با پیر ، دوباره به همان وضع زن ذلیلی می روند که البته نام این برده گی خفّت بار و زجرآور را عشق و ایثار می گذارند تا لااقل هم منّتی بر زن گذاشته باشند و هم بی اراده گی خود را برای خود تقدیس کرده باشند . هر چند که زن بر حقیقت امر آگاه است و می داند که کل سرّ این عشق همان شدت شهوت باره گی و نیاز جنسی افسارگسیختهٔ مرد است و لذا اگر یکبار تن به همخوابگی ندهد فردایش خبری از عشق و ایثار نیست و علاوه بر این پس از هر بار همخوابگی تا مدتی و چند روزی دارای اندک اراده ای می شوند و خودنمائی مردانه می کنند ولی به محض پیدا شدن شهوت باز نرم و مرید می شوند . و لذا این زنان می دانند که بایستی شبانه روز مشغول تحریک جنسی مرد باشند تا مرد مرید آنها باشد . و اینست کل داستان مضحک عشق و ایثار مردان شهوت باره در رابطه با زن و داستان مریدی آنها در رابطه با پیر .

۱۴- اینست که اکثر این نوع مردان تا اندک قدرت اراده ای حاصل کردند از نزد پیر می روند ولی بزودی دوباره به وضع سابق برمی گردند و مرید زن می شوند زیرا اراده شان ذاتی نشده است و فقط حاصل ولایت وجودی پیر است .

۱۵- اصولاً مردی صاحب ارادهٔ حقیقی در زندگیست و از جمله در رابطه با زنش دارای ولایت وجودی و اقتدار مردانه است که دارای ایمان و معرفتی عمیق باشد یعنی از ولایت الهی در ذات خود برخوردار باشد . و این نوع مردان خاصه در عصر ما کیمیا هستند و از هر هزاران یکی هم یافت نمی شود .

۱۶- اصولاً با نگاهی به تاریخ حکمت و عرفان و خاصه تاریخ مریدان مشهور در نزد عارفان به یک وجه مشترک حیرت آور می رسیم و آن اینست که اکثر قریب به اتفاق مریدان ، از مستضعفترین آدمهای جامعه بوده اند و بسیاری از آنان برده گان بودند . یعنی بی اراده ترین انسانها در امور دنیوی . یعنی ماست ریخته را نذر خدا کردن . و البته این خود یک رندی درخور توجه و باارزش است . فی المثل بسیاری از مریدان و اصحاب مخلص پیامبر و علی (ع) از برده گان و فقیرترین مردمان بوده اند .

۱۷- و لذا زنان و مردانی که تحت عنوان عرفان به بنده رجوع کرده اند جملگی دچار اشد تشنج و بن بست زناشوئی بوده اند . و با رفع این مشکل بهر صورتی انگیزهٔ عرفانی آنها هم رفع شد و رفتند .

۱۸- مسئله اینست که مردان زن باره و شدیداً شهوانی بهمان میزان که مرید زن خود هستند بدلیل نیاز شدیدشان ، بهمان میزان هم در سائر امور بی اراده اند و از پذیرش مسئولیّت زندگی خود عاجزند زیرا مرد ضعیف النفس در همهٔ روابط خود سست عنصر است و لذا زن علیرغم مرید و ذلیلی مردش با او به بن بست و بلکه نفرت می رسد . و مرد هم متقابلاً از بابت ابتلای خود به زن از او به نفرت می رسد زیرا بوضوح برده گی و خواری خود را شاهد است و نیز می بیند که زن هم تا چه حدی از این ضعف او سوء استفاده می کند و بر او حکم می راند . لذا این نوع زناشوئی بسیار شدید و شکننده و بی بنیاد و متشنّج است .

۱۹- از این جنبهٔ خاص هم که بگذریم اصولاً زناشوئی همان کورهٔ دوزخ زندگیست پس طبیعی است که انسان غریزتاً در هر امری به جستجوی خاموش کردن این آتش باشد و لذا آنهائی که راه چاره ای پیدا نمی کنند از زناشوئی فاصله می گیرند و به نوعی طلاق تدریجی و بی سر و صدا می روند که اکثریت زناشوئی های جاری از این نوع هستند . و لذا آن زناشوئی هائی که به طلاق انجامیده اند از نوع جدّی تر و خردمندانه تر بوده که انسانها برای خود و طرف مقابل و این رابطه ارزشی بیشتر قائل بوده و لذا نمی توانستند شاهد تباهی رابطه باشند و لذا طلاق بعنوان تنها راه نجات رابطه رخ نموده است تا طرفین شاهد مرگ و گندیده گی تدریجی همدیگر نباشند .

۲۰- به زبان واضح تر باید گفت که هر زن و مردی در درجهٔ اول فقط برای یافتن اراده ای مقتدر و جادوئی همچون خود پیر است که دعوی مریدی و عرفان می کنند تا بتوانند همسر خود را فنای در ارادهٔ خود سازند همچون پیر که مریدش را جذب ارادهٔ خود می کند . ولی اینها غافلند از این حقیقت که اگر پیری دارای چنین قدرت اراده ای است بدان دلیل است که ارادهٔ خود او فنای در ارادهٔ حق است . ولی اینان چنین قدرتی را بعنوان یک فوت و فن می طلبند . درست به همین دلیل است که به محض اینکه دارای اراده ای مقتدر از نزد پیر شدند که از کرامت پیر است فوراً می روند و چون این اراده بی ریشه است بزودی تاریخ مصرفش تمام می شود و آنگاه باید دوباره به وضعیّت اول خود در رابطه با همسر بازگردند و از اینجا عداوت و تهمت به پیر آغاز می شود .

۲۱- اکثر قریب به اتفاق کسانی که تحت عنوان مرید به نزد پیری می روند قصدشان فقط کسب یک قدرت جادوئی همچون پیر است تا به قدرت آن بتوانند همسر خود و سپس کل جهانیان را مرید خود کنند و ببلعند و این همان طبع جهانخواری آنهاست و عین اشد کفر است . اینان نیز جماعت دیگری هستند که بدلیل ناکام شدن در این نیّت پنهان خود به عداوت و تهمت و انکار پیر برمی خیزند . پس این جماعت هم کمترین ربطی به عرفان و معرفت ندارند و از عرفان فقط کرامات و معجزات و قدرت ماورای طبیعی آنرا می خواهند تا بهره ای شیطانی برند . و طبیعی است که ناکام شوند زیرا عرفان همچون دین خدا صاحب دارد و غیرت خداوند دربارهٔ عرفان بسیار شدیدتر از شریعت است . زیرا عرفان مغز دین است . اینان که به این نیّت بسوی عرفان می آیند شدیدترین کافران و منافقانند . پس واضح است که از هر هزار مرید یکی مرید حقیقی و طالب معرفت و حقیقت و انسانیّت باشد و بلکه یکی هم امروزه یافت نمی شود . و اینست که مثلاً عارف کاملی چون شمس تبریزی در تمام عمرش فقط یک مرید یافت که عمر او هم به دو سال نکشید و آن مولانا بود . و یا بایزید هم در عمر طولانی اش فقط یک مرید داشت که آن پسر امام صادق (ع) بود . و شیخ خرقانی هم فقط یک مرید داشت و آن خواجه عبدالله انصاری بود . و علی (ع) که سلطان عارفان و امامان بود نیز تعداد مریدان حقیقی او از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی کرد .

۲۲- خلاصه اینکه کسی می تواند مرید حقیقی یک عارف باشد که توانسته باشد اراده اش را از اسارت زن و بندتنبان خود آزاد کرده باشد تا بتواند آنرا تحویل پیر خود دهد . کسی که اراده ای ندارد چگونه می تواند مرید باشد . او پیشاپیش مرید زن خویش است و در اسارت او جان می کند .

۲۳- پس یک مرید حقیقی قبل از هر چیزی باید مرد باشد تا مرید شود و کسی که مرید بندتنبان است مردانگی ندارد زیرا زن تمام هویّت و دل و جان و روحش را تسخیر کرده است و او از مردانگی فقط آلتش را دارد و او در حقیقت مرید آلت خویش است او تماماً عورت است و بالاتنه اش تعطیل و در گرو پائین تنه اش می باشد نه دلی دارد و نه سری که سر و دل به پیری سپارد .

۲۴- پس اصل اول عرفان همانا رهائی از چاه طبیعت شهوانی یعنی عورت زن است تا بتوانند یک گام از پائین تنه بسوی بالا تنه عروج کنند تا صاحب اختیار دل و سر خود باشند تا بتوانند آن را به پیر بسپارند . ولی اکثریت قریب به اتفاق افراد به محض رسیدن به مرحلهٔ مریدی نسبت به پیر می روند چون فقط به نیّت

مراد شدن نسبت به زن خود آمده بودند . و چون این قدرت آنان خودی و ریشه ای نیست این کالای حاصل شده به زودی به مصرف می رسد و تمام می شود .

۲۵- یک قاعدهٔ وجودی و الهی در انسان هست و آن اینکه آدمی بمیزان اطاعت از حق و بمیزانی که اراده اش تحت فرمان حق است صاحب اراده در میان مخلوقات است از جمله مراد زنش و بچه های خویش است و یا لااقل مرید و برده و دریوزهٔ مخلوقات نیست . اینست قاعدهٔ ذاتی و مسئلهٔ اراده در انسان .

۲۶- پس یک عارف بمیزانی که تحت ارادهٔ حق و فنای در ارادهٔ خداست می تواند بر خلق خدا احاطه و ولایت داشته باشد . یک مرید هم بمیزانی که قلباً و صادقانه تحت ولایت و ارادت پیر است در میان مردم صاحب اراده ای مستقل و باعزّت است و تحت سلطه و اسارت هیچکس از جمله خانواده اش درنمی آید . اینست حق ارادت و راز مراد و مرید .

۲۷- بنابراین آن ظنّ کژی که مردم را به سوی عارفان می کشاند نه رسیدن به اسرار و حقایق وجود عارف بلکه رسیدن به قدرت ارادهٔ عارف است تا بر جهان شاهی کنند و این عرفان ضد عرفان درطول تاریخ بوده است که دراویش اسماً هم " شاه " نامیده می شدند یعنی خودشان این عنوان را بر خود می نهادند یا به همدیگر قرض می دادند تا در آیندهٔ نزدیک شاه شوند و لذا به معنای بسیاری از نبردهائی که دراویش با شاهان داشته اند نیز آگاه می شویم مثل آقاخان محلّاتی . بهرحال این یک وسوسهٔ غریزی در طبع کافرانهٔ بشر است که با تماشای قدرت ارادهٔ عارف وسوسه می شود تا با کسب این قدرت بر مردمان سلطنت کند و همه را دستبوس خود سازد .

۲۸- پس براستی که هر کس که طالب مرید است یزید است .

۲۹- و اما در قلمرو زناشوئی هر یک از طرفین که مراد و حاکم و فرماندهٔ رابطه است حق اوست . به تجربه معلوم شده که مردانی که زن ذلیل و بی اراده اند چه مردان ظالم و بیرحمی هستند الا اینکه توبه ای نصوح کنند و از این کفر و ظلم نفس پاک شوند . این قاعده در سائر روابط اجتماعی از جمله رابطهٔ حکومت با مردم هم مصداق دارد . به تجربه معلوم شده که اگر به ناگهان کسی از قلمرو رعیّت و برده گی به مقام سلطنت برسد از شاه و حکام قبلی بمراتب ظالمتر است . حکومت غزنویان که حکومت برده زادگان بود اسوهٔ کاملی از این ادعاست .

۳۰- بنابراین پرواضح است که حکومتهای کودتائی بمراتب ظالمترند . همینطور است حکومت پرولتاریائی که به زور قدرت و سلاح به حکومت رسیده باشد .

۳۱- به تجربه می دانیم که بچه ننه ها چه غول های متکبّر و ظالمی هستند و این جماعت در رابطهٔ زناشوئی به زیر تیغ زن خود می آیند و رام می شوند و این برحقی استوار است و موجب تربیت و مهارشان می شود .

۳۲- عرفان حق می گوید که قدرت و حاکمیّت در هر موضع و طبقه ای که هست بر حق است . بطور مثال دیدیم که حکومت مردم ، حکومت عدل علی را ساقط کردند زیرا لایق عدالت و عزّت نبودند و دوباره امویان را به قدرت آوردند و امویان هم مردم را قتل عام کردند .

۳۳- علی (ع) می فرماید که : " به کسی امر کن که تو را دوست داشته باشد " . این قانون ذاتی ولایت و امارت و حکومت و ارادت است و لذا انسان عارف هرگز به کسی که دوستش ندارد امری نمی کند همانطور که علی (ع) هم به زور و اکراه حکومت را پذیرفت و آنرا پیش بینی نمود: " شما تاب عدل را ندارید " .

۳۴- بنابراین عدالت بر رابطه ای حاکم می شود که محبت متقابل باشد . در یک زناشوئی فاقد محبّت ، عدالتی هم ممکن نیست و سراسر شقاوت و مکر و ستم و تجاوز است . بنابراین کسی که اهل معرفت و محبت و عدالت است هرگز یک زناشوئی مکارانه و ظالمانه و تاجرانه ای را که تماماً بر حقه بازی است تحمل نخواهد کرد و محترمانه این شرّ را ختم می کند . و لذا کسی که عمری به یک زناشوئی سراسر خفّت بار و رذیلانه تن در می دهد که نه توان اصلاح آنرا دارد و نه توان ختم کردنش را ، خودش نیز ظالم است و ظالم با ظالم می تواند زیست . همانطور که قرآن می فرماید که : کافر با کافر ، مؤمن با مؤمن و مشرک با مشرک ازدواج می کند و توجیهات بغایت دروغی که ادامهٔ یک زناشوئی سراسر کفر و فساد و زنا و خیانت را به حساب ایثار خود می نهد (بخاطر بچه ها ، آبرو و عشق و ...) فقط استمرار ستم و عذابی است که طرفین بواسطهٔ

گناهانی که کرده اند از آن رهائی ندارند و خداست که امکان طلاق نمی دهد و زن و شوهر را هیزم دوزخ یکدیگر می کند .

۳۵- زناشوئی عارفانه فقط محصول رابطهٔ مردی عارف و زنی عاشق است . همانطور که زن عاشق از استثنائات تاریخ است زناشوئی عارفانه هم از استثنائات تاریخ بشر است همچون رابطهٔ ابراهیم و هاجر ، محمد و خدیجه ، علی و فاطمه ، حسین و شهربانو و امثالهم که شجرهٔ علیّین و امامت را پدید آورده اند .

۳۶- زنی که صادقانه مرید شوهر باشد سعادتمند می شود چه شوهرش عارف باشد و چه جاهل . او بهرحال به حق می رسد یا بواسطهٔ شوهر و یا بیواسطه و مستقیم به خدایش متصل می گردد .

۳۷- زناشوئی عارفانه و برحق و بهشتی آن است که زن عاشق باشد و مرد معشوق . و این در صورتی ممکن می شود که مرد عارف مخلص باشد و زن هم مؤمن پاک و اهل عصمت . پس عرفان زناشوئی بر معرفت مرد و عصمت زن بنا می شود .

۳۸- آنچه که زن را به مقام عشق می رساند عصمت اوست . این عشق یا از طریق شوهر است و یا مستقیماً به خداوند است .

۳۹- زنی که با عصمت باشد هرگز از بدن خود بعنوان حربه یا کالا در رابطه با شوهر استفاده نمی کند زیرا در اینصورت بسرعت بسوی زنای نامرئی و عاقبت عیان کشیده می شود . زیرا خود زن دچار قحطی و عذاب جنسی می گردد و بسوی زنا می رود .

۴۰- پس تمام مکر و پلیدی های زن با شوهرش از بی عصمتی اوست یعنی تمام کفر و بدبختی زن از بی عصمتی است و اینست که دین و رستگاری زن فقط یک اصل دارد و آن عصمت است .

فصل نهم

من و تو

بسم اللّه الهو

۱- سرگذشت انسان در جهان چیزی جز سرگذشت رابطه من و تو نیست . جوامع بشری صورت کلی رابطه من-توئی است .

۲- آدمها سه نوعند . عده ای «تو»ی رابطه خود را ابزاری برای رسیدن به منِ خودشان قرار می دهند تا خود را راضی سازند و به آرزوهای خود برسند . اکثر مردم اینگونه اند . اینان را باید خودپرست نامید یا کافر و ظالم . و اینان منفورانند .

۳- عده قلیلی هم من خود را ابزاری برای رسیدن به «تو»ی رابطه قرار می دهند . اینان خوبانند و مؤمنان و عشاق . و اینان ناکامند و همواره مورد سوء استفاده دسته اول هستند .

۴- و عده انگشت شماری رابطه من – توئی را در خدمت به اوی رابطه قرار می دهند و اینان حق پرستانند و عارفان . این انگشت شماران سربرآورده از ناکامان دسته دومند .

۵- دسته اول فقط دروغ می گویند و ریا می کنند و فریب می دهند تا از دیگران بخوبی جهت امیال خود بهره گیرند . اینان عاقبت رسوا و منفور همگان واقع می شوند و در فلاکت محض زندگی بسر می رسانند و حتی عزیزترین کسان هم از آنان نفرت دارند .

۶- دسته دوم جمله ناکام می شوند و اکثر آنها به دسته اول می گرایند و انگشت شماری از آنان به دسته سوم ملحق می شوند که خداوند را توی خودشان قرار می دهند و به اوی رابطه می رسند که یک موجود انسان – خدائی است . اینان اولیای الهی هستند .

۷- آدمها اگر به همدیگر دروغ نگویند و فریب ندهند و یکدل و صادق باشند بسوی اوی رابطه می روند که یا خداوند است و یا یکی از انسانهای دسته سوم یعنی یکی از اولیای الهی که مظهر «او» هستند .

۸- چر آدمها به یکدیگر دروغ می گویند و همدیگر را بازی و فریب می دهند ؟ زیرا می خواهند دیگران را وسیله امیال خود قرار دهند و از وجودشان بعنوان ابزاری بهره گیرند . چون هر کسی دیگران را فقط وسیله خوشبختی و امیال خود می داند . چون هر کسی دیگران را اصلاً آدم و دارای حق حیات نمی داند . پس دروغگوئی و ریا معلول یک نیت پلیدتر است . دروغگوئی و ریا در رابطه معلول پلیدترین نگرش به دیگران است و براستی که آدم دروغگو خودش هم آدم نیست و یک شیطان مجسم است . دروغگوئی واضح ترین نشان پلیدی و ستم و خیانت است .

۹- پس دیگران را برای خود خواستن اساس همه پلیدیهاست و دروغ هم واضح ترین نشانه این پلیدی بزرگ است .

۱۰- دروغگوئی و ریا وسیله ای برای آدم دزدی و تصرف و بلعیدن وجود دیگران است . پس دروغگو یک دیو آدمخوار است .

۱۱-و آنچه که این دیوصفتی و پلیدی و آدمخواری را توجیه می کند فلسفه دروغ مصلحتی است که فلسفه ابلیس است . پس دروغ مصلحتی همان ایدئولوژی آدمخواری است . و اساس ستم و تجاوز به دیگران .

۱۲- آدم به میزانی که اصلاً بخودش توجهی ندارد و وجود خودش را نمی بیند و بهائی نمی نهد دچار قحطی وجودو حس نابودی می شود و لذا به طمع آدمخواری دچار می شود که با دروغ و ریا شروع می شود .

۱۳- کسی که بر خودش نظری ندارد و آدمیت خود را نمی بیند دیگران را هم آدم نمی بیند بلکه لقمه هائی برای بلعیدن و طعمه هائی لذیذ می بیند و برای بدام انداختن آنها دام می گسترد و نقش فرشته را بازی می کند . مثل سموری که در مقابل موش به رقاصی می پردازد تا او را بیهوش کند و به چنگش آورد و بخورد .

۱۴-«ای انسان چرا بر خود نظر نمی کنی» - این کلام خدا اساس نجات انسان از دیو صفتی و پلیدی و دروغ و خیانت است که عاقبت او را قربانی دیوهائی بدتر از خودش می کند زیرا آدمی بتدریج دروغهای خود را

باور می کند و عقلش را از دست می دهد و لذا بتدریج دروغهای دیگران را هم باور می کند و این عذاب دروغگوئی است که در ذات دروغ قرار دارد .

۱۵-کسی که بر خود نظری ندارد بی وجود و گم است و لذا مترصد بدست آوردن وجود دیگران است تا از نابودی نجات یابد . دروغ معلول حس نابودی است .

۱۶- کسی که غافل از خویش و گریزان از وجود خویشتن است دروغگوئی و ریا هویت طبیعی اوست تا دیگران هم واقعیت وجودی او را نبینند . بنابراین چنین کسی یا اصولاً از همه گریزان است و یا اگر بسراغ کسی می رود فقط به نیت بدام انداختن اوست و بلعیدنش .

۱۷-دروغگوئی نوعی روش نامرئی ساختن خویش است تا در تاریکی بتواند به دیگران حمله ور شود .

۱۸- و اما چرا آدمی از خویشتن فراری می شود ؟ بدلیل ارتکاب دائمش به اعمال زشت . این زشتی او را از وجودش فراری می کند و به دروغگوئی وا می دارد . پس دروغگوئی خودش گناه نیست بلکه معلول اعمال زشت دیگر است که موجب دروغگوئی می شود تا رسوایش کند . پس در ذات اعمال زشت نیز حق و عدالتی حضور دارد که از صاحبش انتقام می ستاند و رسوایش می کند .

۱۹- و اما اعمال زشت دارای چه ماهیتی هستند ؟ ستم و خیانتی که انسان با خودش می کند و از وجود خود بعنوان ابزاری استفاده می کند . اینست که او با دیگران هم چنین معامله ای می کند و بهتر از این نمی تواند باشد .

۲۰- احکام اخلاق و دین و شرع آن قوانینی هستند که مانع از استفاده ابزاری انسان نسبت به وجود خودش می شوند .

۲۱- بنابراین افراد و جوامع دروغگو و ریاکار نشان دهنده این حقیقت هستند که در زندگی آنها اثری از حاکمیت اخلاق و دین خدا نیست .

۲۲- دین خدا تنها راه و روش از زندگیست که انسانها را از استفاده ابزاری نسبت بخود و دیگران منع می کند و رابطه ای شرافتمندانه و انسانی را پدید می آورد تا رابطه من - توئی رابطه ای عادلانه و دوستانه و خدائی باشد .

۲۳- دین خدا حقوق و احکام پی ریزی رابطه ای اوئی (هوئی) در روابط من – توئی می باشد که در آنجا انسانها بلعنده یکدیگر نباشند و به وجود خود برسند و لذا رابطه ای وجودی با همدیگر داشته باشند نه رابطه ای نابودگر و مخرب و تباه کننده .

۲۴- دین ، قانون هستی بخش انسانها است و من – تو را بسوی خداوند هدایت می کند که منشأ هستی مطلق است . آنکه بر دین خدا وارد می شود بر کارگاه خلقت هستی خود وارد می شود . کافر یعنی بی وجود و دشمن وجود .